

www.ketabfarsi.com

تنبیه بد اخلاق

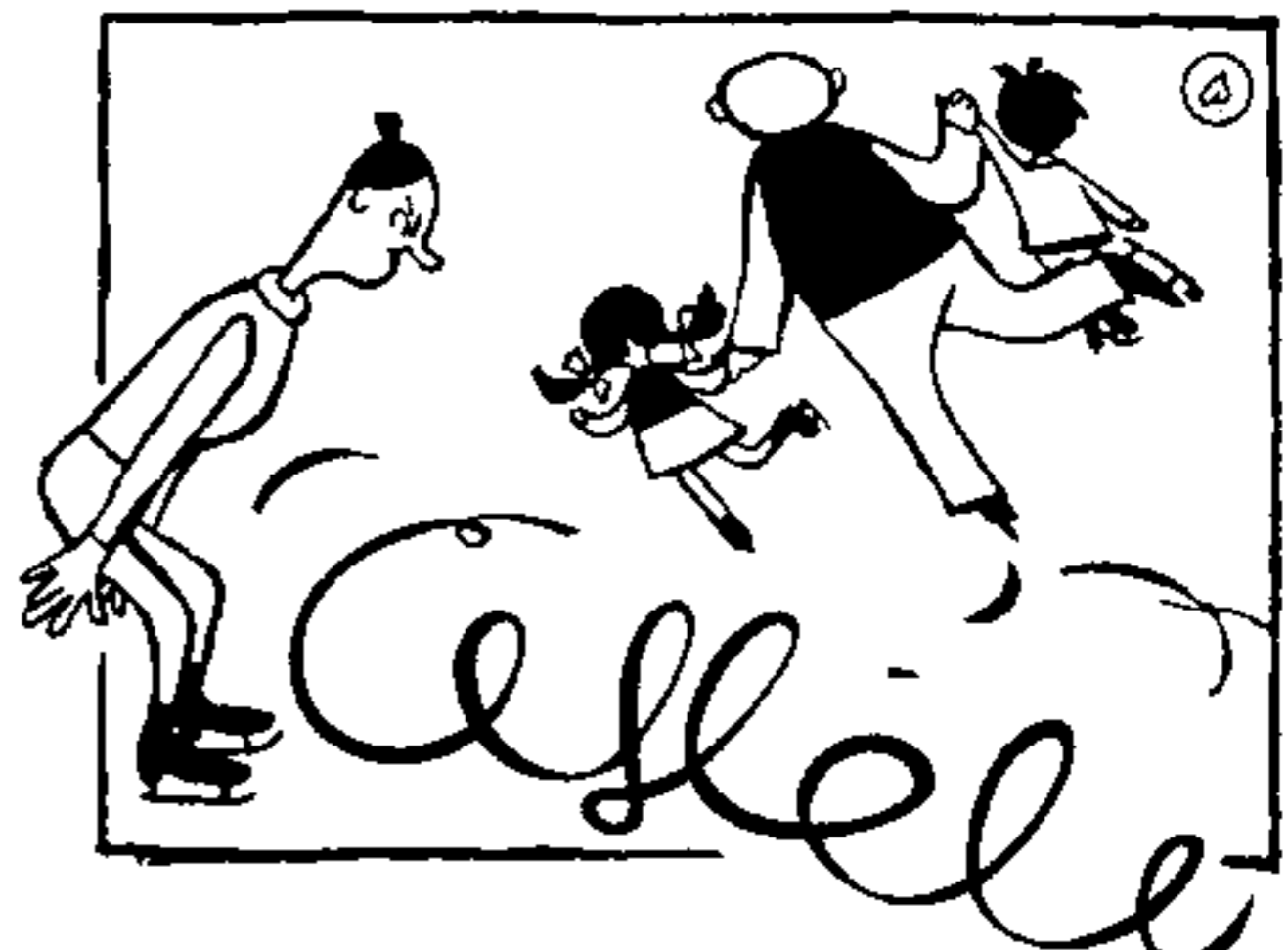
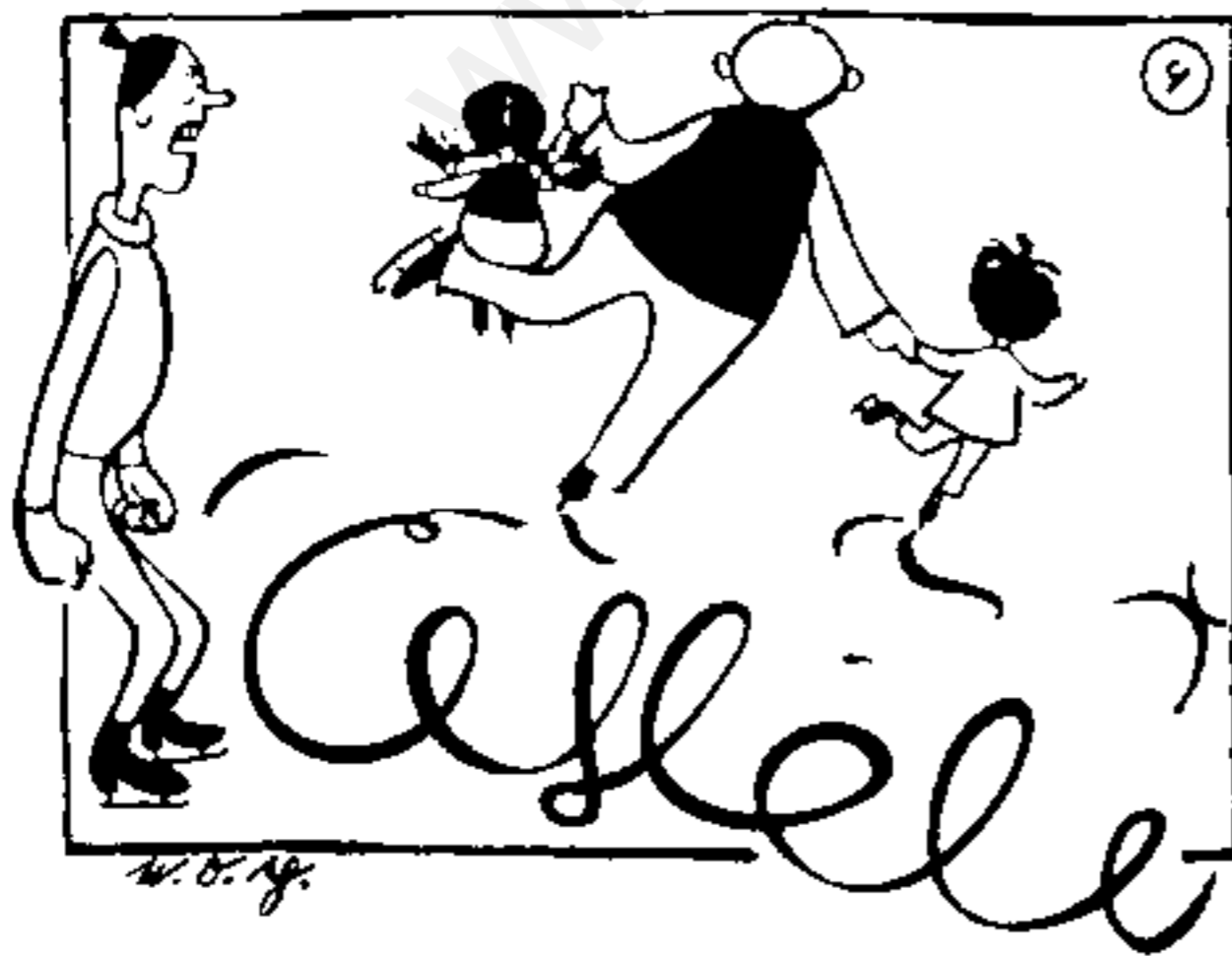
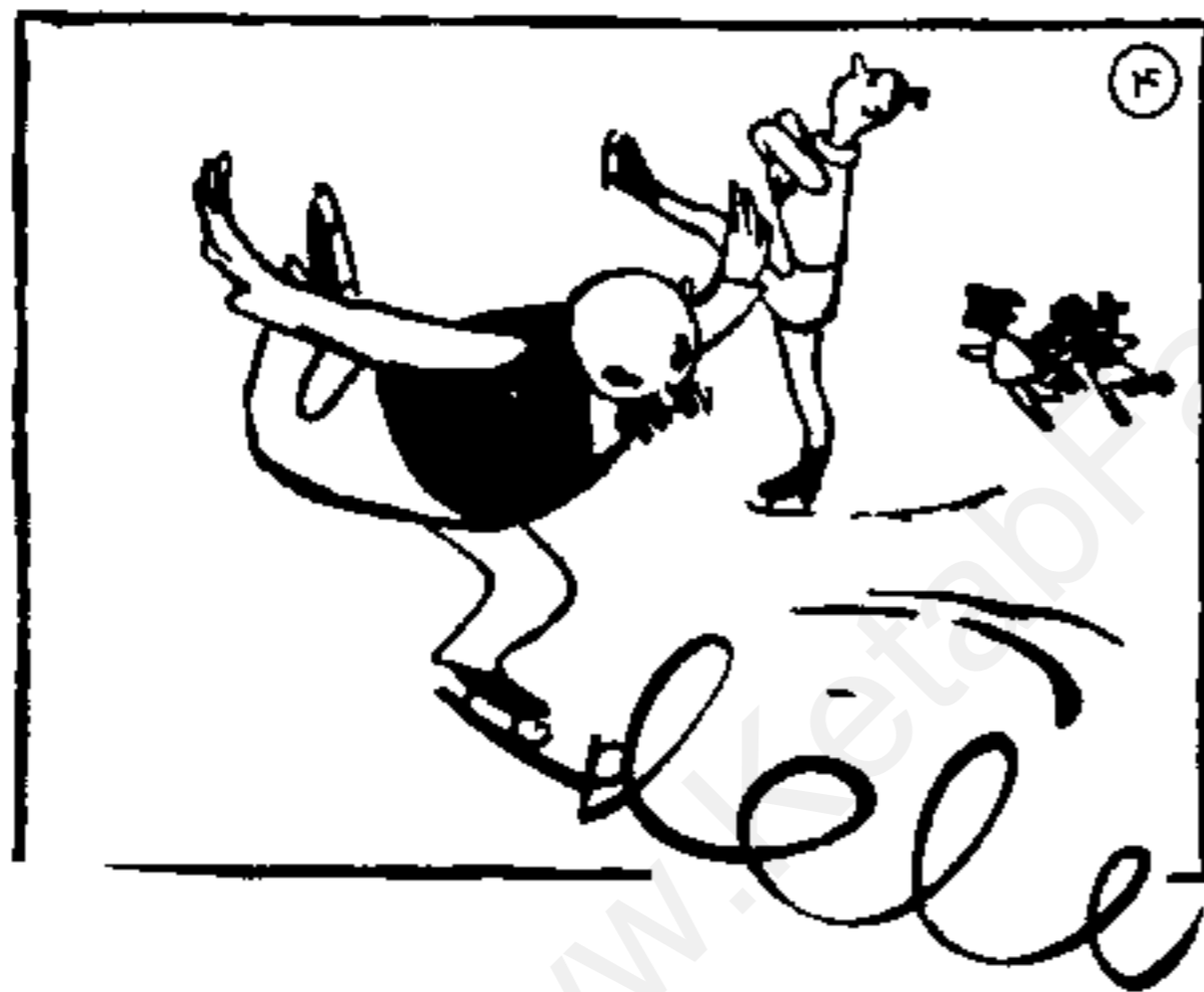
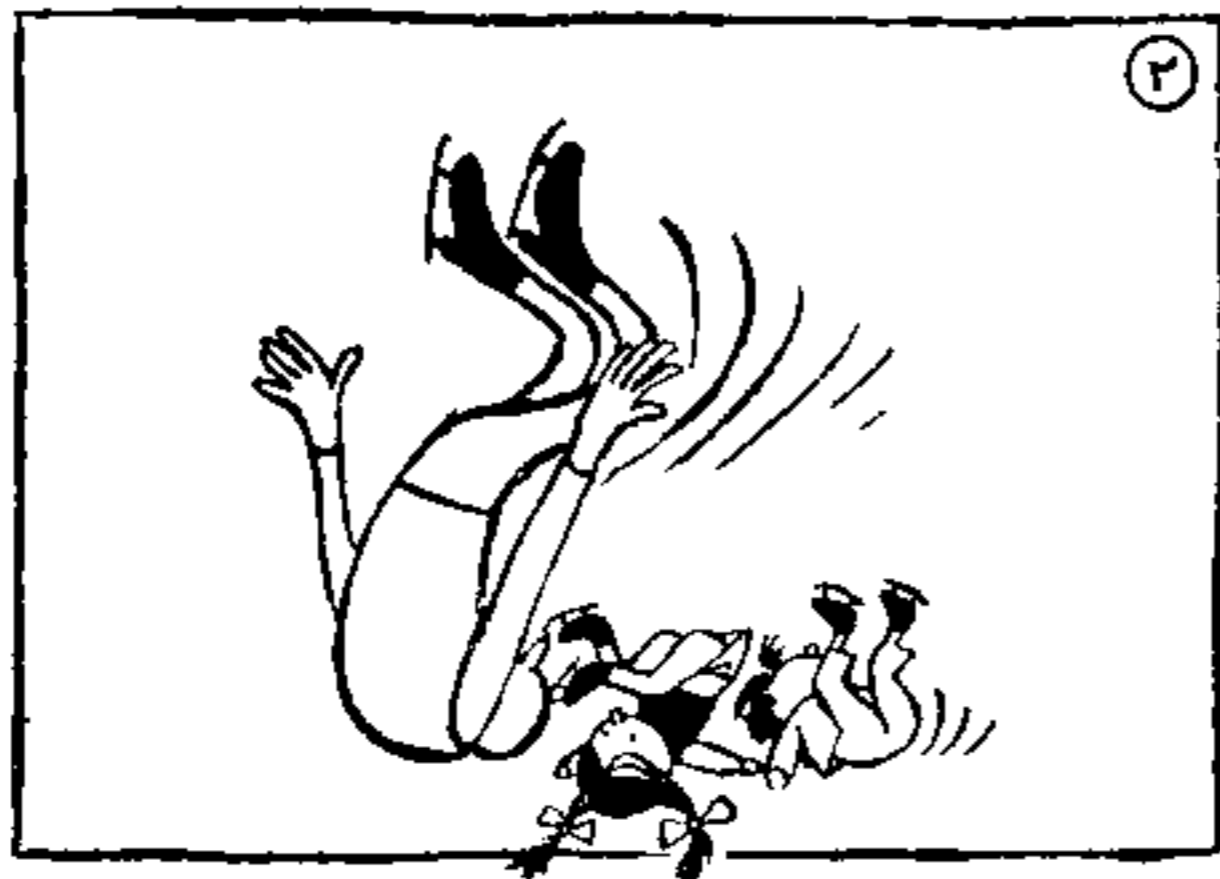
زمستان بود و زمین یخبازی شهرمان پُر از یخ. آن روز بابام من و یکی از دوستانم را برد تا یخبازی کنیم. برای هر یک از ما و خودش یک جفت کفش مخصوص یخبازی کرایه کرد. کفشها را پوشیدیم و مشغول یخبازی شدیم. روی یخها سر می خوردیم و لذت می بردیم.

در آن زمین یک مرد هم داشت یخبازی می کرد. نمی دانم چطور شد که ناگهان من و دوستم، همان طور که مشغول یخبازی بودیم، به آن مرد خوردیم. مرد افتاد روی یخها. تا از جایش بلند شد، با ما دعوا کرد و حرفهای خیلی بدی به ما زد. من و دوستم اوقاتیمان خیلی تلخ شد و گریه مان گرفت.

بابام، که داشت در طرف دیگر زمین یخبازی می کرد، صدای آن مرد را شنید. دلش برای ما سوخت. آمد و ما را توازش کرد و برد.

باز هم مشغول یخبازی شدیم. ولی بابام همه اش در این فکر بود که چطور آن مرد بد اخلاق را تنبیه کند. فکری کرد و ما را در طرف دیگر زمین گذاشت تا یخبازی کنیم. بعد هم خودش

رفت و با کفش یخبازی چیزی روی یخ نوشت. آن مرد با خواندن آنچه بابام برایش روی یخ نوشته بود خیلی عصبانی شد. تا او باشد که دیگر با بچه ها بد اخلاقی نکند!



به بابام می‌رسد! ولی تا دید که بابام، مثل یک پهلوان، درخت را با یک دست از ریشه بیرون آورد، از ترس پا گذاشت به فرار.

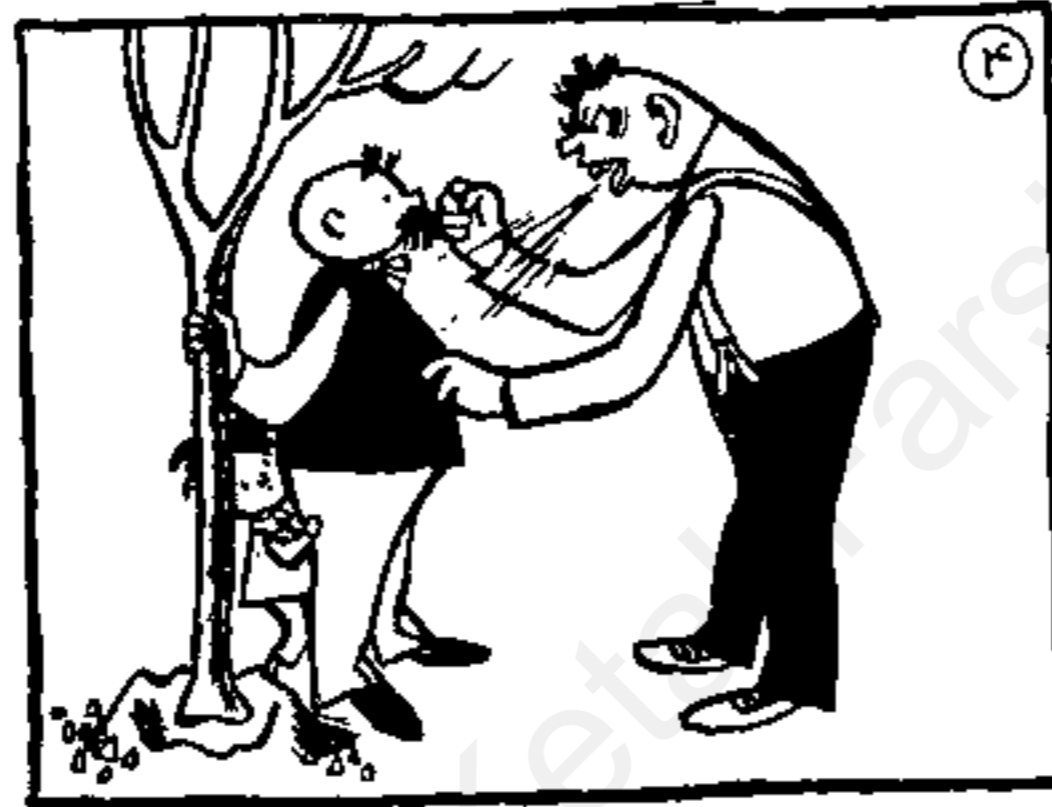
بابای پهلوان

نیمه زمستان بود. بابام داشت توی حیاط خانه مان یک درخت می‌کاشت. من هم، در طرف دیگر حیاط، داشتم بازی می‌کردم. همسایه مان هم، که مرد چاق و گنده و خیلی بدآخلاق بود، داشت توی حیاط خانه شان قدم می‌زد.

بابا، درخت را کاشت. کارش را تمام کرد و داشت توی خانه می‌رفت. در همان وقت، همسایه بدآخلاقمان از سر و صدا و بازی کردن من خیلی ناراحت شد. اول مرا دعوا کرد. بعد هم آمد تا مرا بزند. من فرار کردم. او سر در عقب من گذاشت.

بابام صدای مرا شنید. آمد تا مرا از دست آن مرد نجات بدهد. دویدم و خودم را به بابام رساندم. رفتم و از ترس بشت بابام قایم شدم.

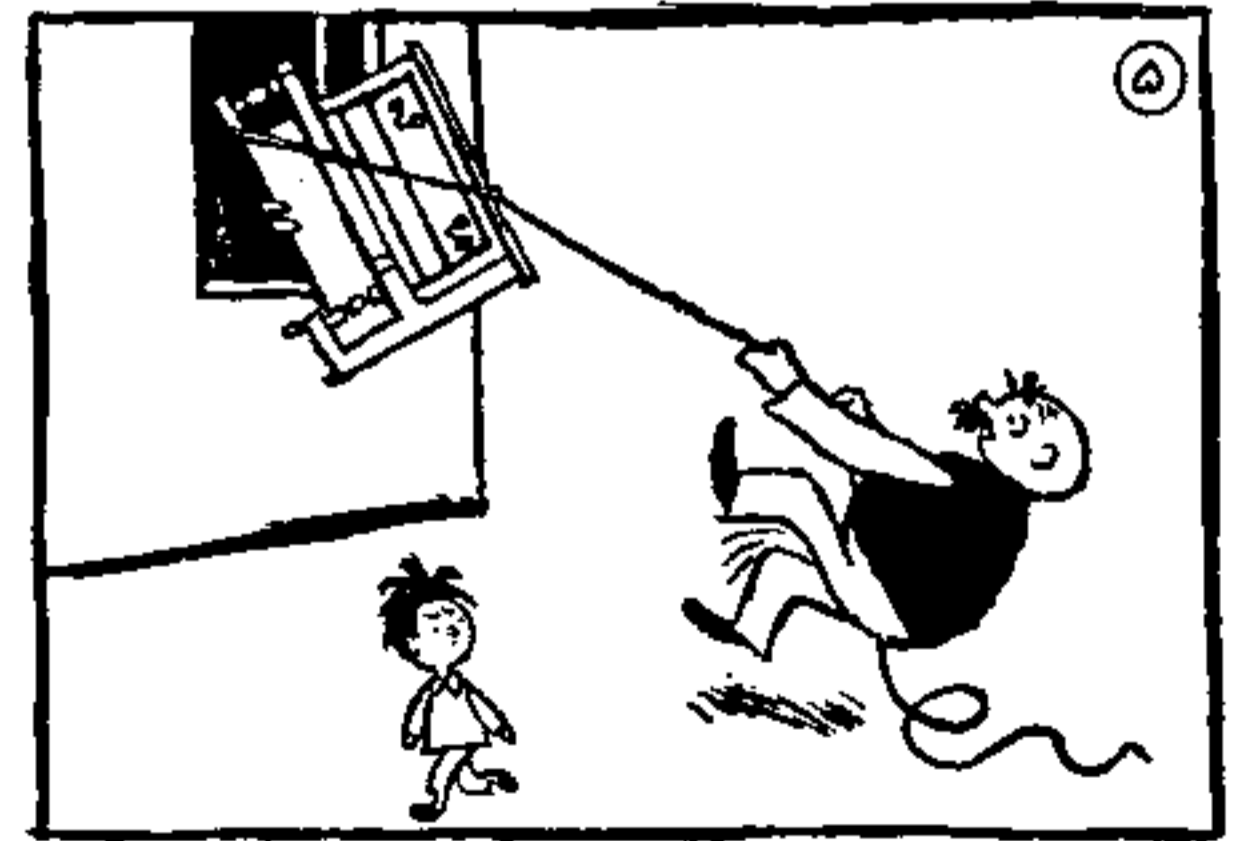
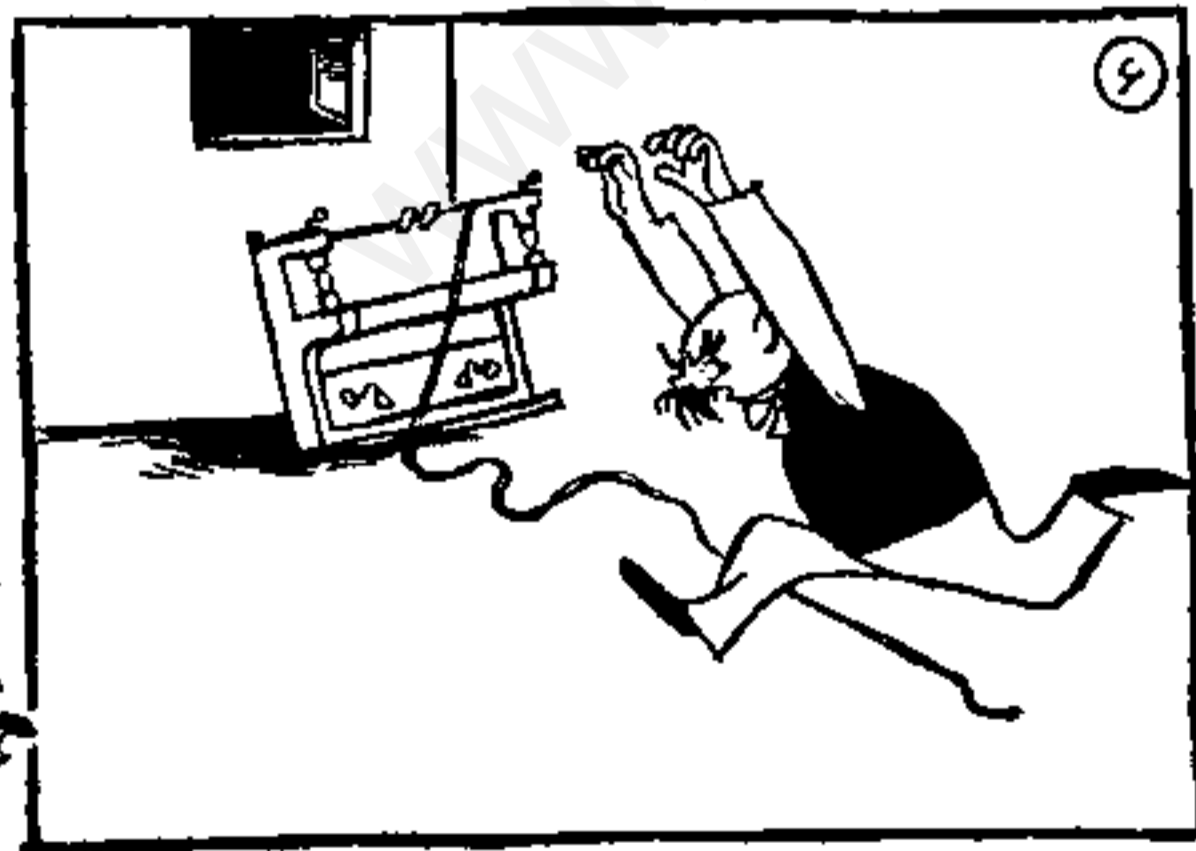
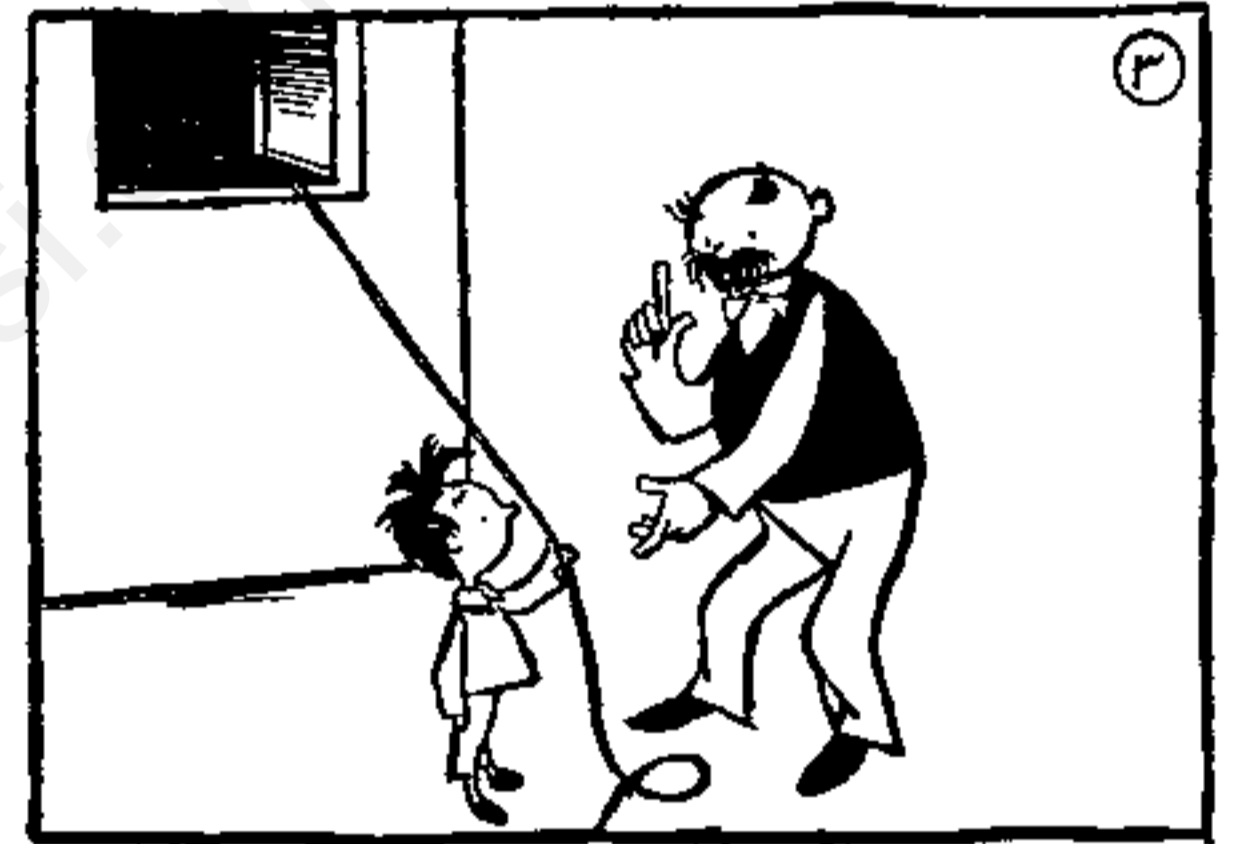
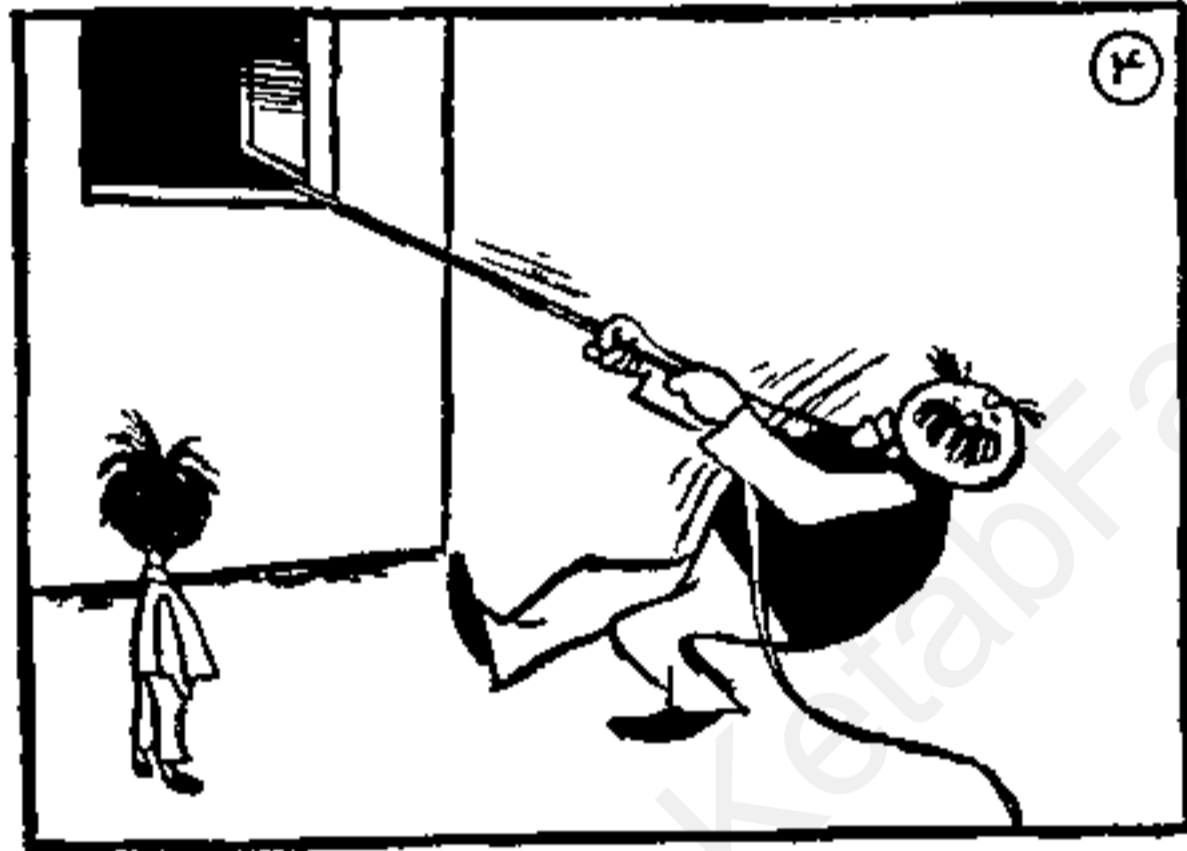
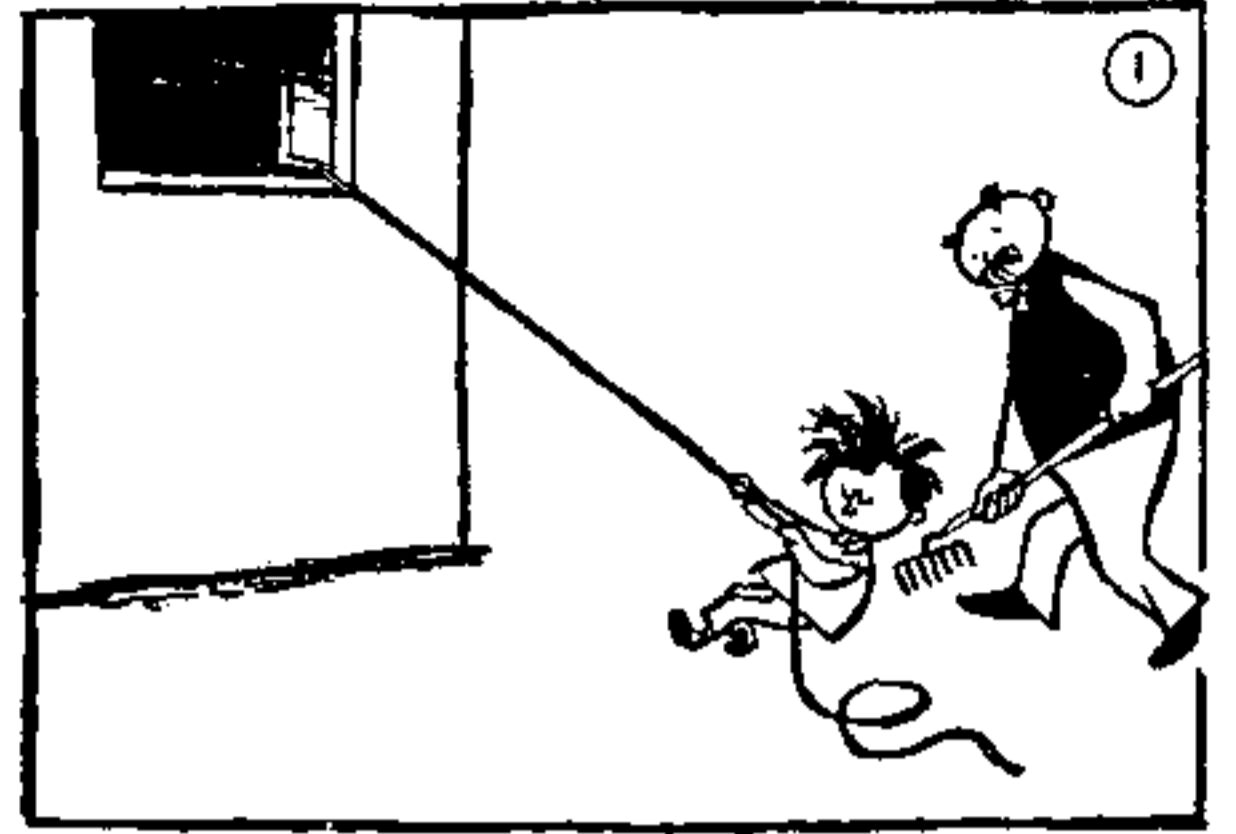
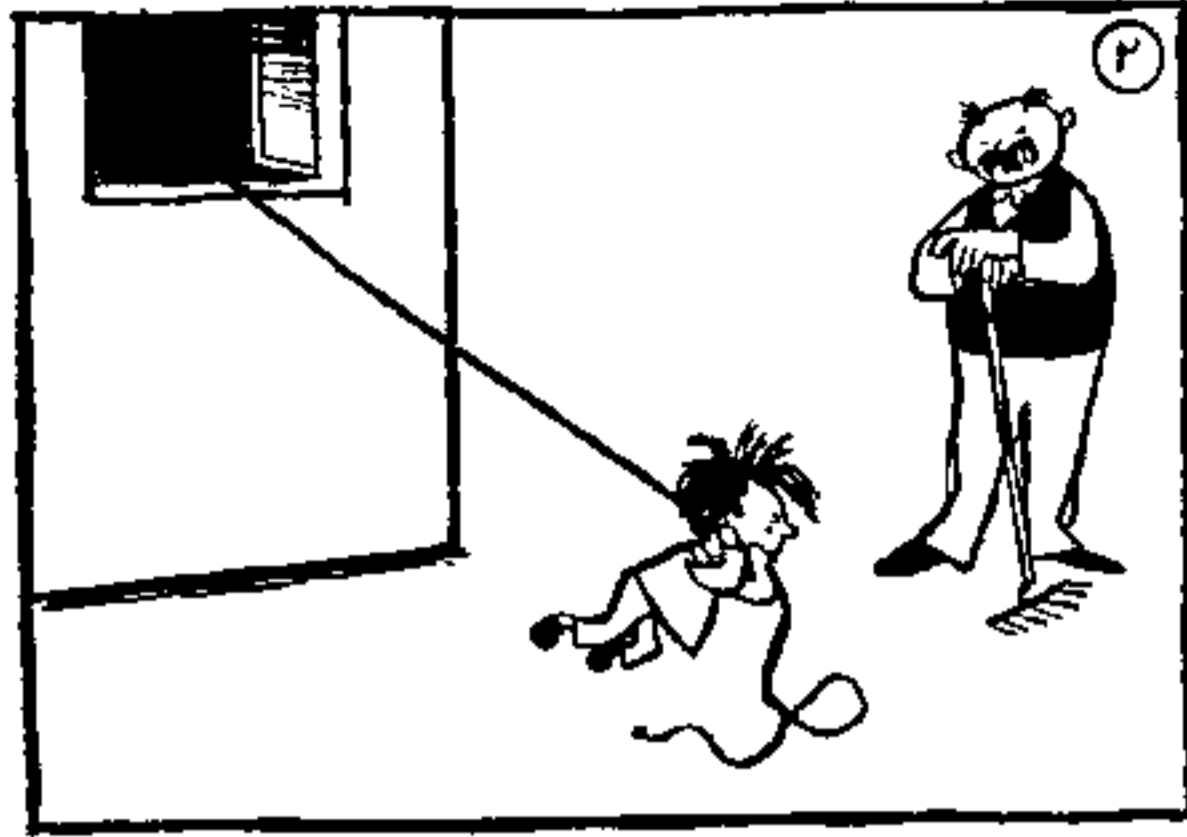
آن مرد با بابام دعواش شد. خواست بابام را با مشت بزند. بابام دیگر طاقت نیاورد. با یک دست همان درختی را که تازه کاشته بود از توی خاک بیرون کشید تا به سر آن مرد بکوبد. همسایه چاق و گنده و بدآخلاقمان خیال می‌کرد که زورش



۱۳۰۴

کَمکِ بَدونِ فِکَر

من و بابام توی حیاط خانه‌مان بودیم. بابام داشت با
 شین کیش زمین را هموار می‌کرد. من هم طنابی را که از پنجره
 اتاقمان آویزان بود گرفته بودم. داشتم به زحمت آن را
 می‌کشیدم. هرچه زور می‌زدم، طناب کشیده نمی‌شد.
 بابام داشت زیرچشمی نگاهم می‌کرد. چون دیدکاری از
 پیش نمی‌برم، آمد و گفت: تو زورت نمی‌رسد. بگذار کَمکَت
 کنم! من طناب را برایت می‌کشم.
 بابام به زحمت طناب را کشید و کشید. آن قدر کشید تا
 عاقبت پیانوی قشنگ ما از پنجره بیرون آمد و افتاد توی حیاط.
 تا چشمم به پیانو افتاد، پا گذاشتم به فرار. تازه یادم آمده بود
 که این طناب را چند روز پیش خودم به پایه پیانو بسته بودم.
 راستش را بخواهید، بابام باید فرار می‌کرد. خودش بارها
 گفته بود: وقتی که می‌خواهیم به کسی کمک بکنیم، باید اول
 خوب فکر کنیم که کمک ما برای چیست و چه فایده یا ضرری
 دارد.



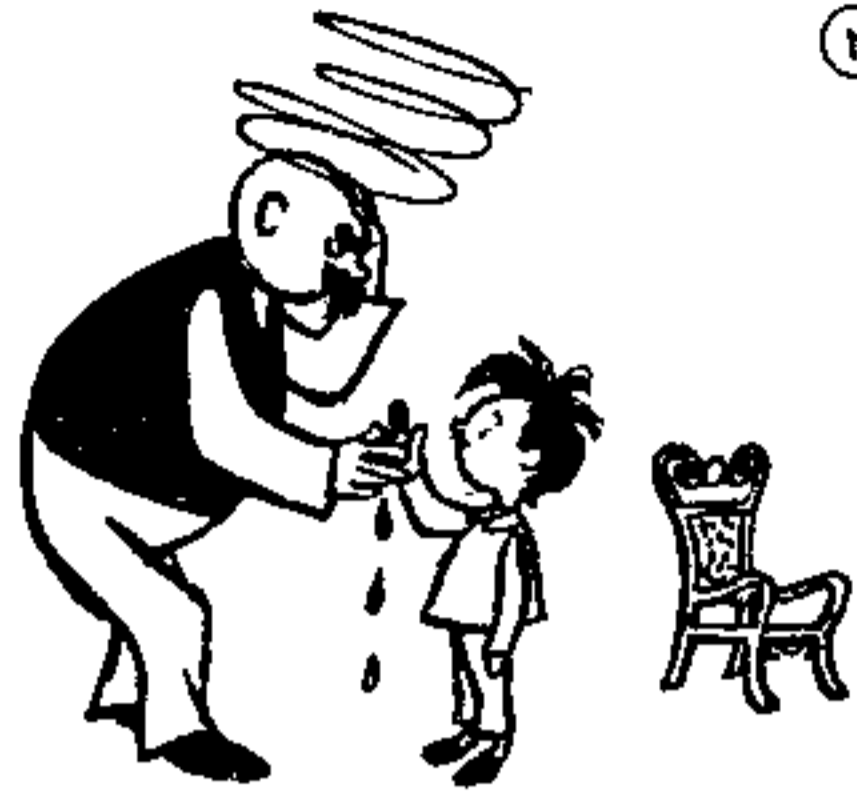
ن. ق. ۱۹۶۱

بابایی که نمی‌تواند خون ببیند

بابام داشت باغچه خانه‌مان را بیل می‌زد. من هم داشتم
توی حیاط خانه‌مان با اسباب بازیهایم بازی می‌کردم. نمی‌دانم
چطور شد که انگشتم را بُریدم. خون از انگشتم می‌چکید.
دویدم و رفتم پیش بابام تا زخم انگشتم را ببندد. تا بابام
چشمش به خونی افتاد که از انگشت من می‌چکید، خیلی
ناراحت شد. غش کرد و افتاد روی صندلی.

من هرچه به بابام می‌گفتم که زخم انگشتم را ببندد. بابام
جواب نمی‌داد. فهمیدم که غش کرده است. دلم خیلی سوخت.
رفتم و لوله آب را آوردم و به صورت بابام آب پاشیدم تا حالتش
خوب شود.

بابام چشمهایش را باز کرد و از روی صندلی بلند شد.
سردرغیب من گذاشت. من هم پا گذاشتم به فرار. من دویدم و
بابام دوید. از زخم انگشت من خون می‌چکید و از سرتاپای
بابام آب!



۲



۱



۴



۳



۶



۵

شلوارِ پاره

داشتم توی اتاق مشق می نوشتم. کارم که تمام شد، کیف و دفترم را جمع کردم. ولی یادم رفت که قِوات را هم بردارم. قِوات برگشت و مُرکَب آن روی قَرش ریخت.

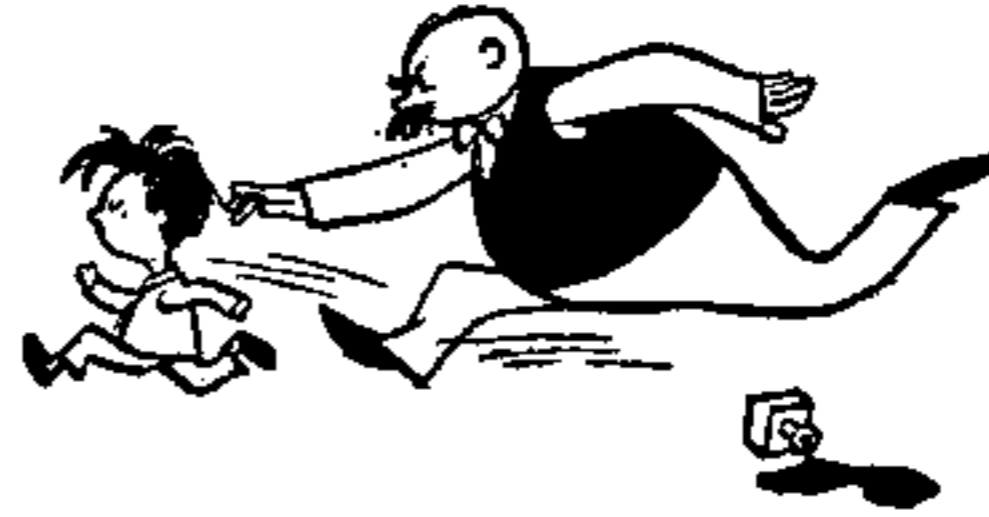
بابام آمد تا مرا، برای کاربندی که کرده بودم، تشبیه کند. فرار کردم. من دویدم و بابام دوید. عاقبت، بابام مرا گرفت. ولی ناخواست کُنکَم بزند، دید پشت شلوارم پاره است. گفت: همین جاباش تا بروم و سوزن و نخ بیاورم و شلوارت را بدوزم.

من همان جا ایستادم. بابام رفت و سوزن و نخ آورد. اول شلوارم را دوخت. بعد هم با دِقَّت زیادی نخ را با قِیچی برید. آن وقت، کارش که تمام شد، مرا برای کاربندی که کرده بودم تشبیه کرد.

بابام همیشه می گوید: هرکار به جای خودش!

۲

۱



۵

۴

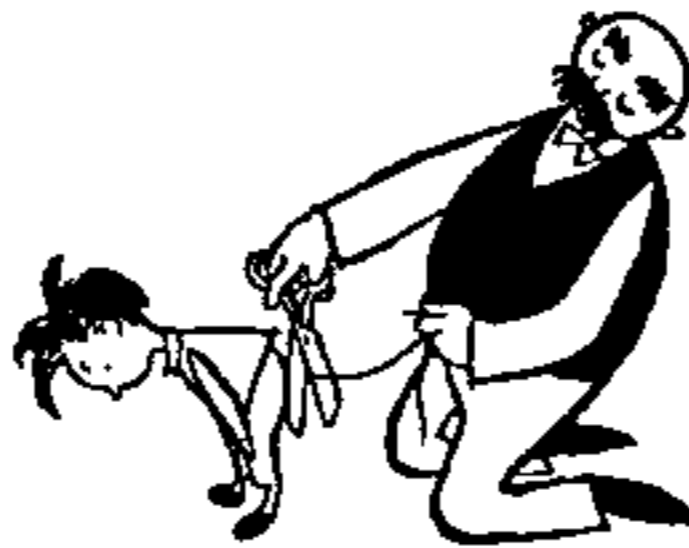
۳



۶

۷

۸



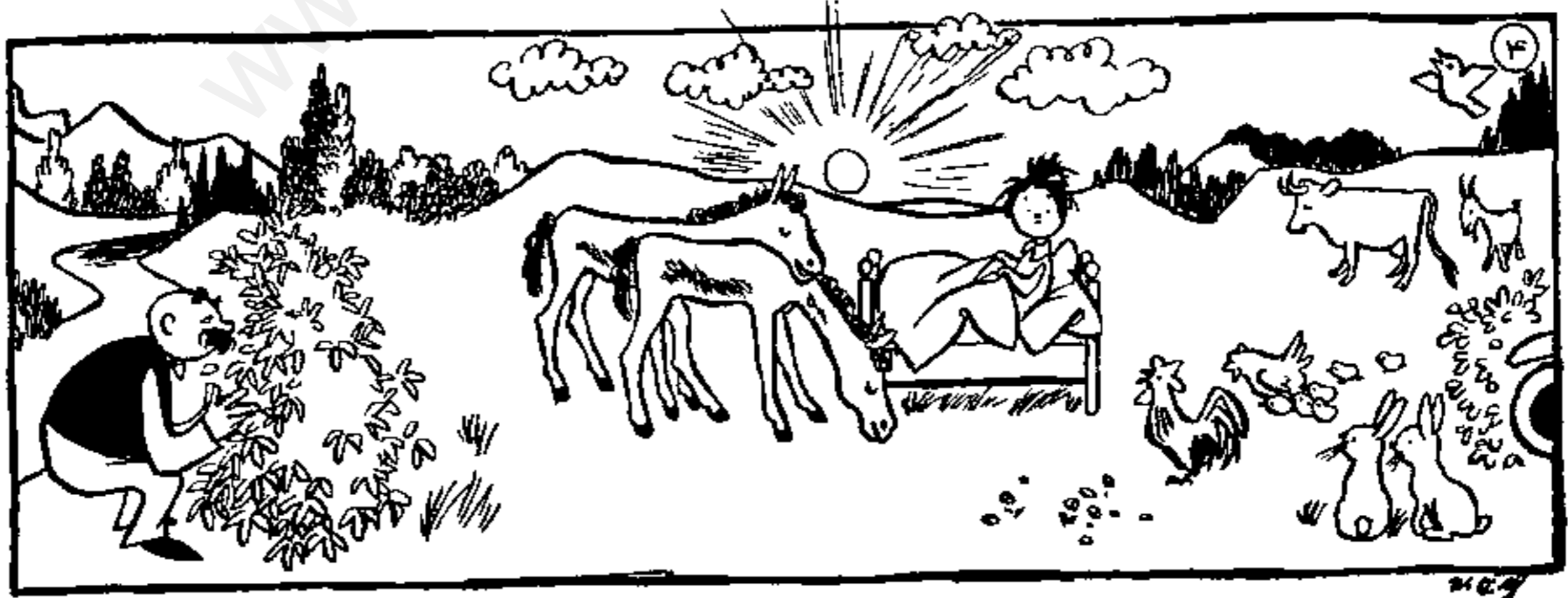
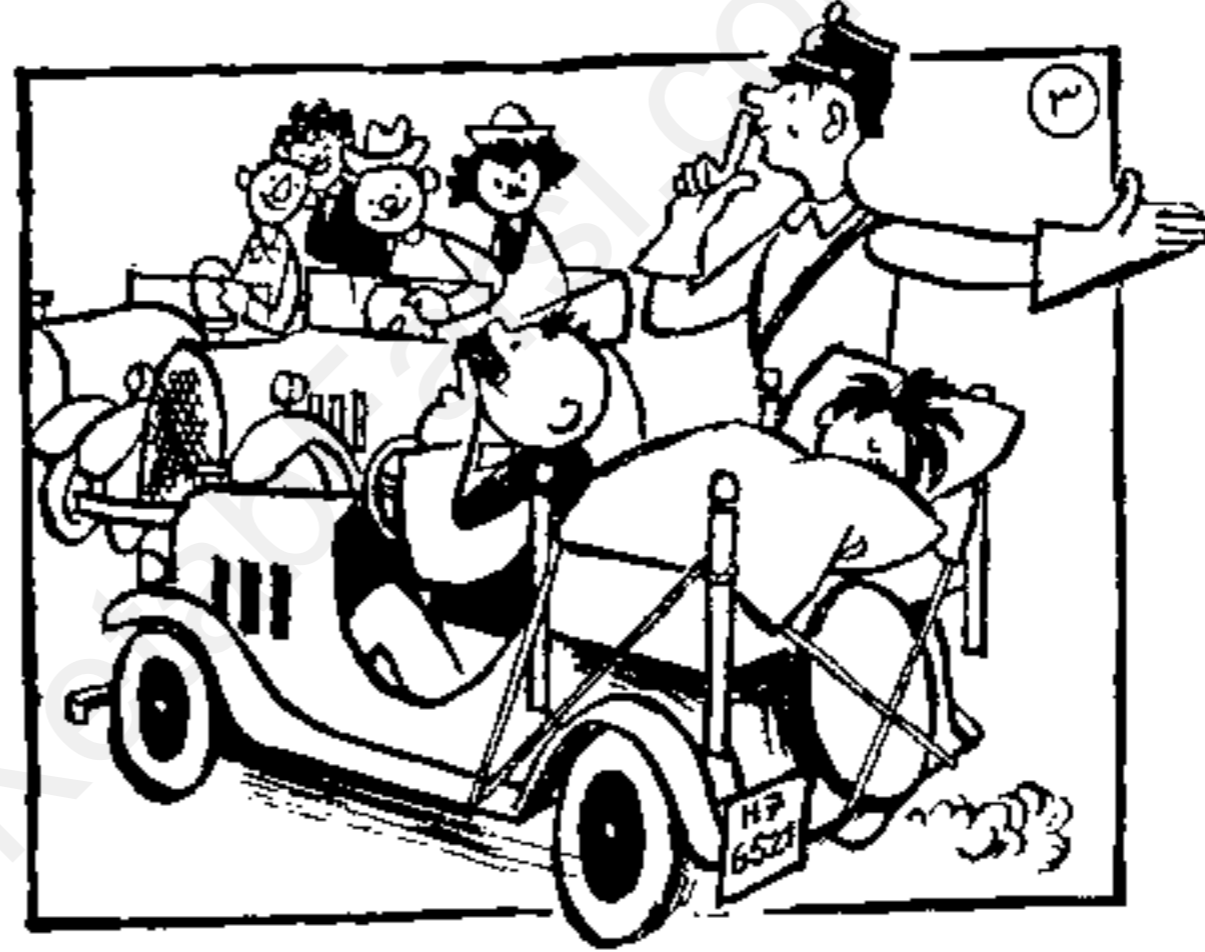
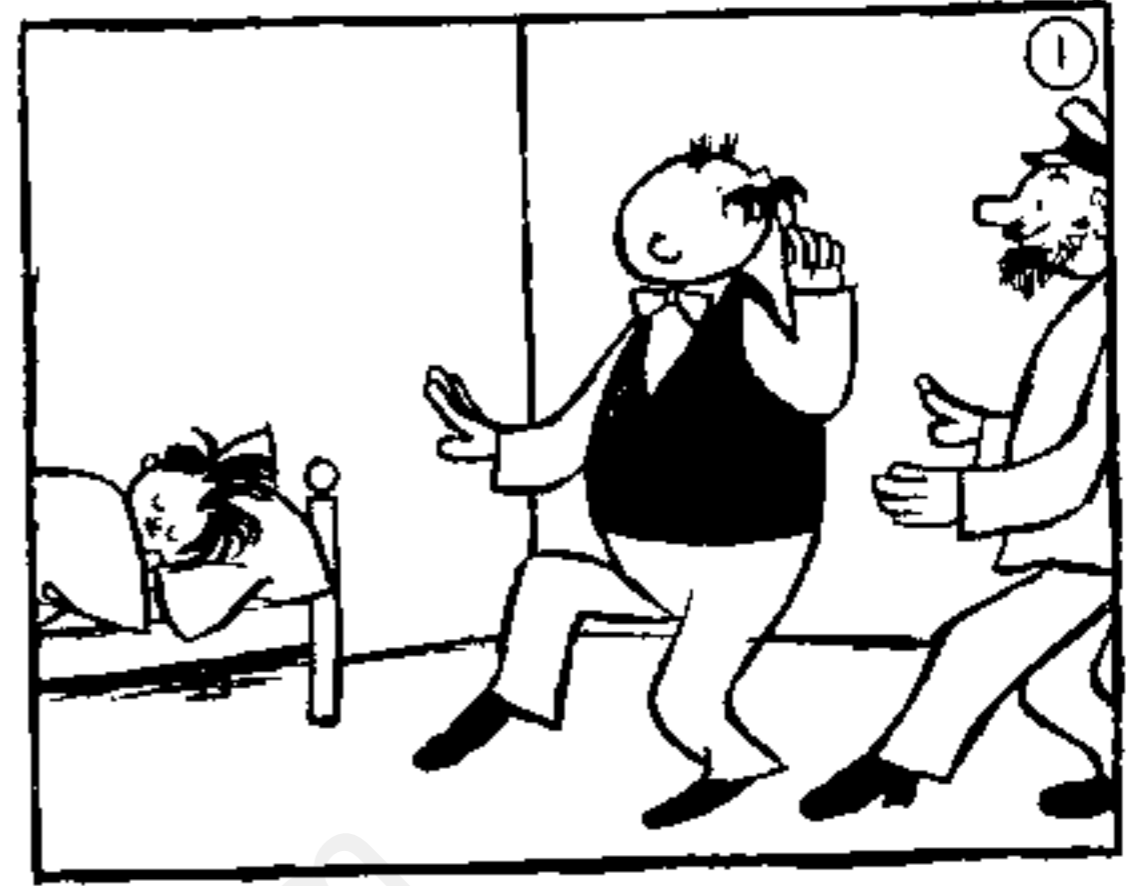
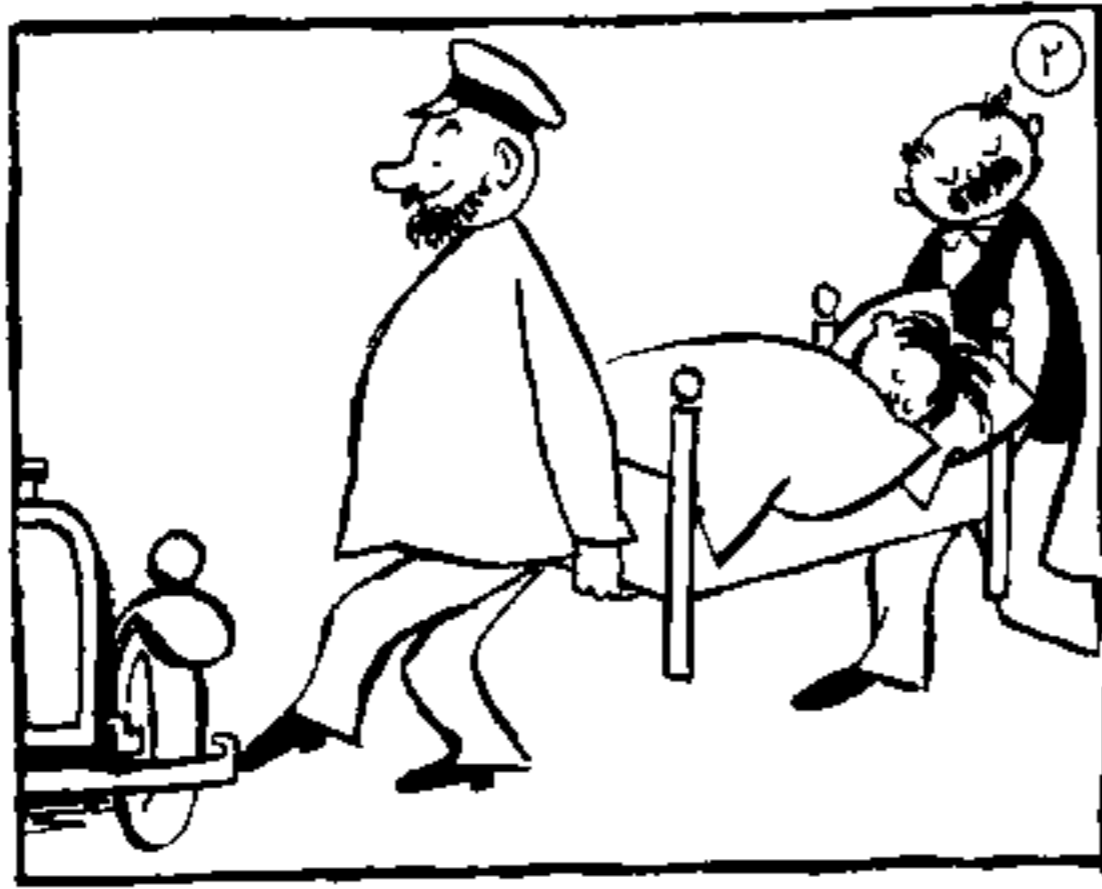
اَوَّلین روزِ تَعطیل

تابستان بود. مدرسه ها تعطیل شدند. بابام قول داده بود که تا مدرسه تعطیل شد، باهم به دِه برویم. قرار گذاشتیم که روز بعد از تعطیل، صبح خیلی زود، حرکت کنیم.

صبح شده بود، ولی من هنوز خواب بودم. بابام دلش نیامده بود که مرا بیدار کند. همسایه مان را صدا زده بود. دوتفری کمک کرده بودند و مرا، همان طور که خوابیده بودم، با تخنِ خواب برداشته بودند و توی اتومبیل گذاشته بودند.

من خواب بودم و اتومبیل از خیابانهای شهر می گذشت. بابام دلش نمی آمد که من بیدار شوم. از هر جا می گذشت، به مردم اشاره می کرد که سروصدا نکنند. پاسبانها هم به مردم اشاره می کردند که سروصدا نکنند تا من بیدار نشوم.

در تمام مدتی که در راه بودیم، من خواب بودم. ناگهان صداهایی شنیدم و از خواب پریدم. وقتی که به دُور و بَرَم نگاه کردم، خیلی تَعَجُّب کردم. بابام را ندیدم. خیال می کردم که همه اینها را خواب می بینم. ناگهان بابام، که خودش را پشت بوته ای قایم کرده بود، بیرون آمد. آن وقت بود که همه چیز را فهمیدم.



عینکی برای خواندن

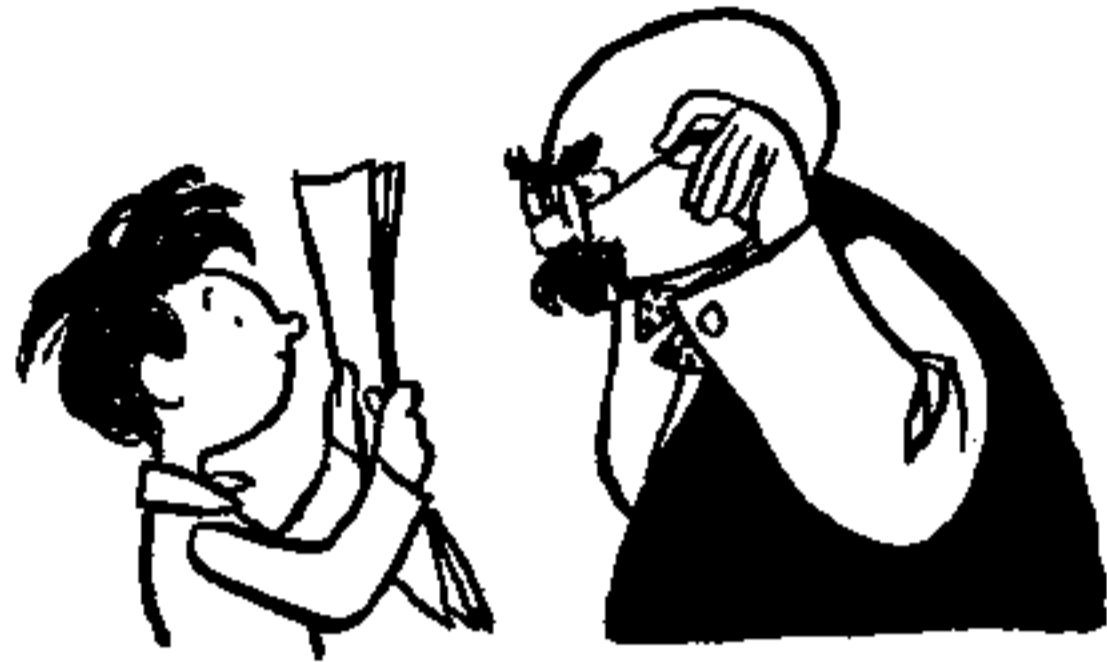
من و بابام داشتیم در بیرون شهر گردش می کردیم. یک عینک پیدا کردم. نمی توانستیم صاحب آن را پیدا کنیم. عینک را به بابام دادم.

وقتی که به خانه برگشتیم، بابام عینک را به چشمش زد و به من گفت که روزنامه را جلو چشمش نگه دارم. گاهی من روزنامه را عقب و جلو می بردم، گاهی هم بابام عینک را عقب و جلو می برد تا بتواند با آن بخواند.

بابام گفت: با این عینک بهتر می توانم بخوانم، ولی چیف که آن را باید خیلی از چشمم دور نگه دارم!

فکری کردم و دویدم و رفتم از فروشگاه اسباب بازی یک دماغ مصنوعی خریدم. بابام، از آن روز، هر وقت که می خواست روزنامه بخواند، دماغ مصنوعی را روی بینی خودش می گذاشت. دسته های عینک را هم بانج به پشت سرش می بست و روزنامه می خواند.

۲



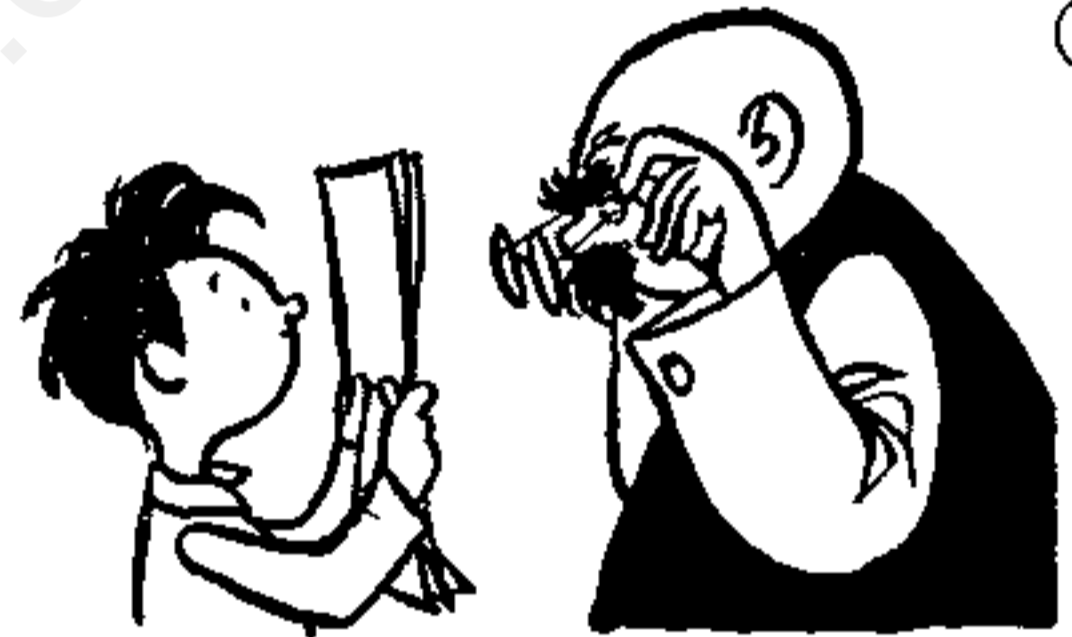
۱



۴



۳



۶



۵

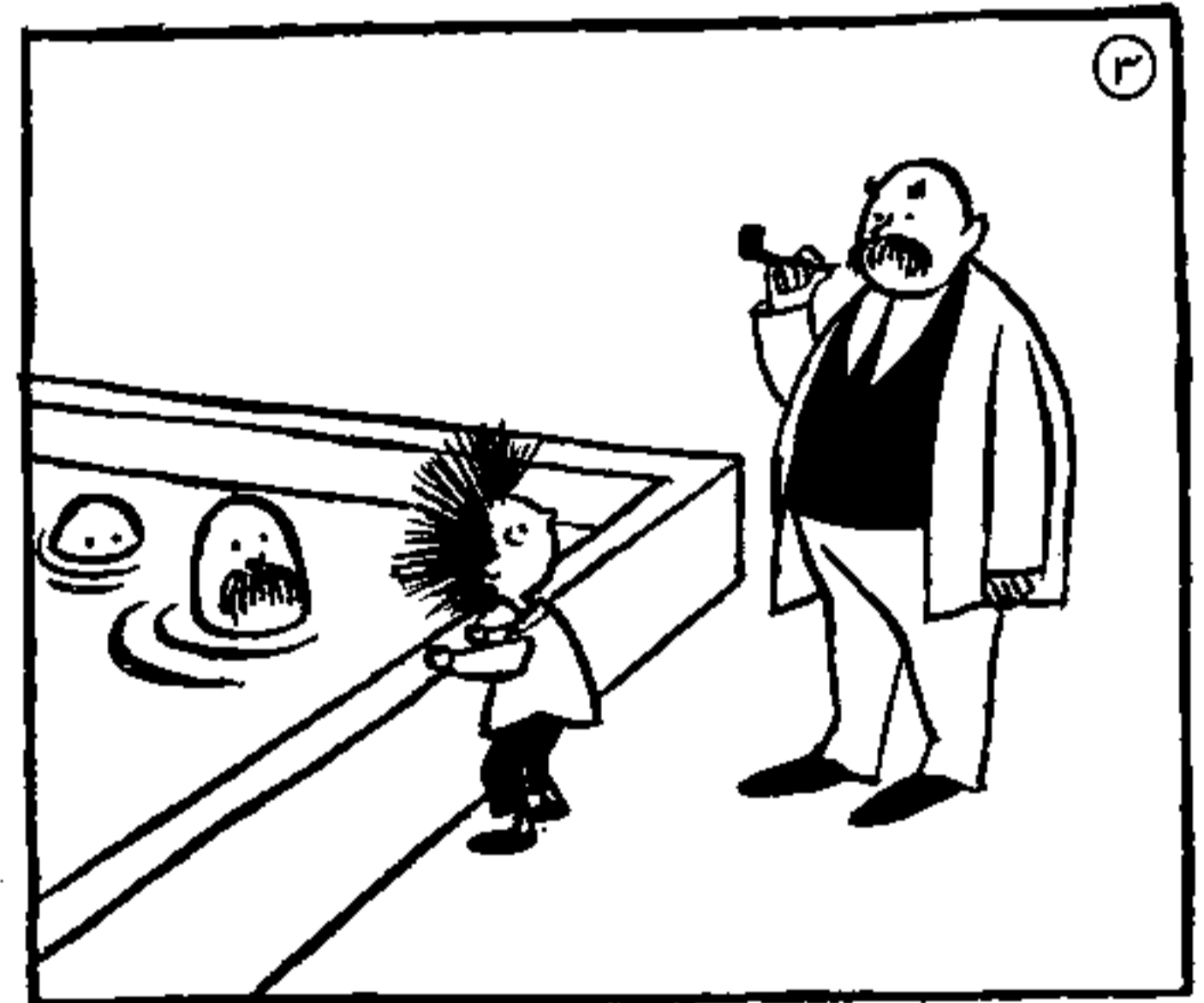
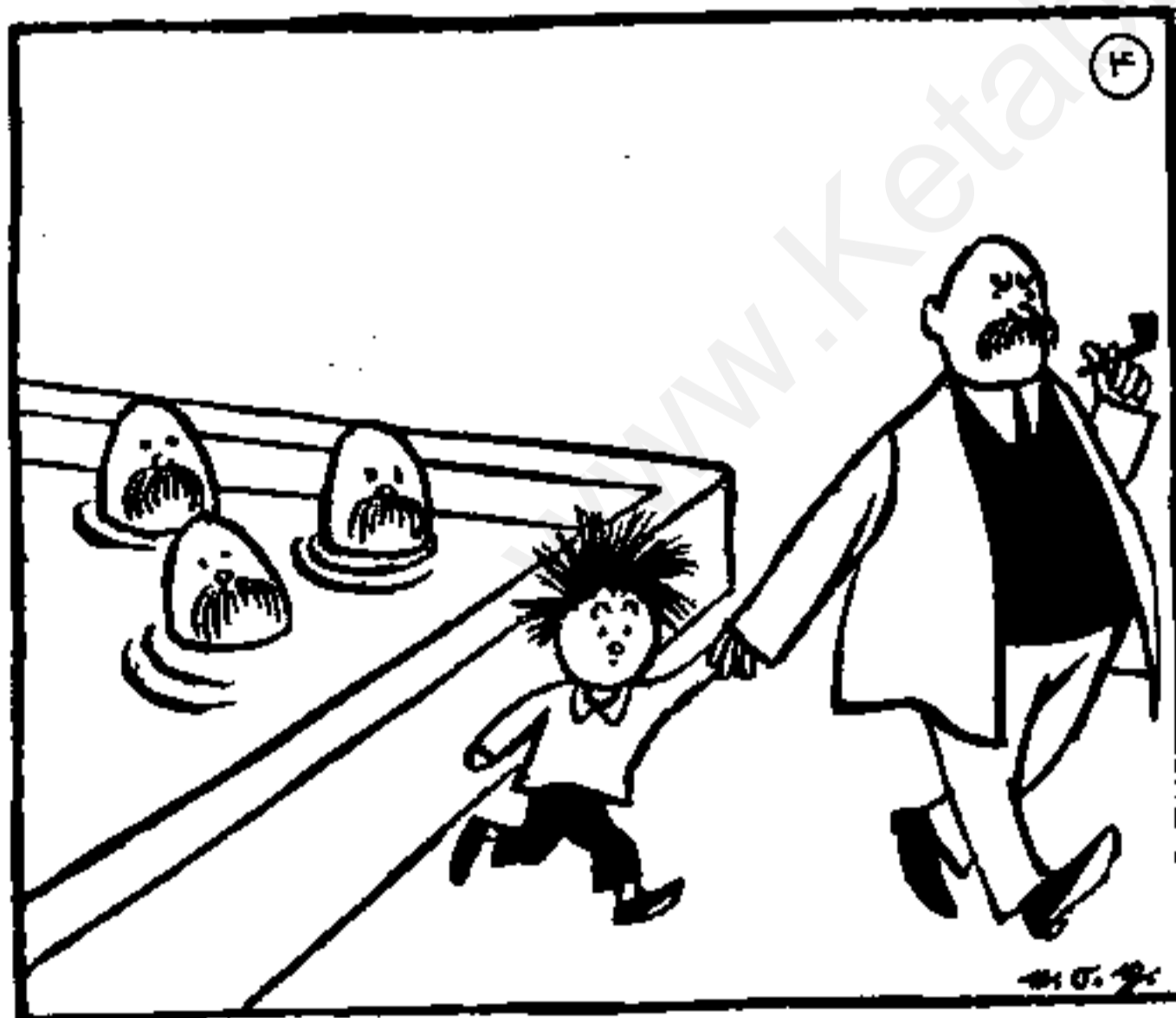
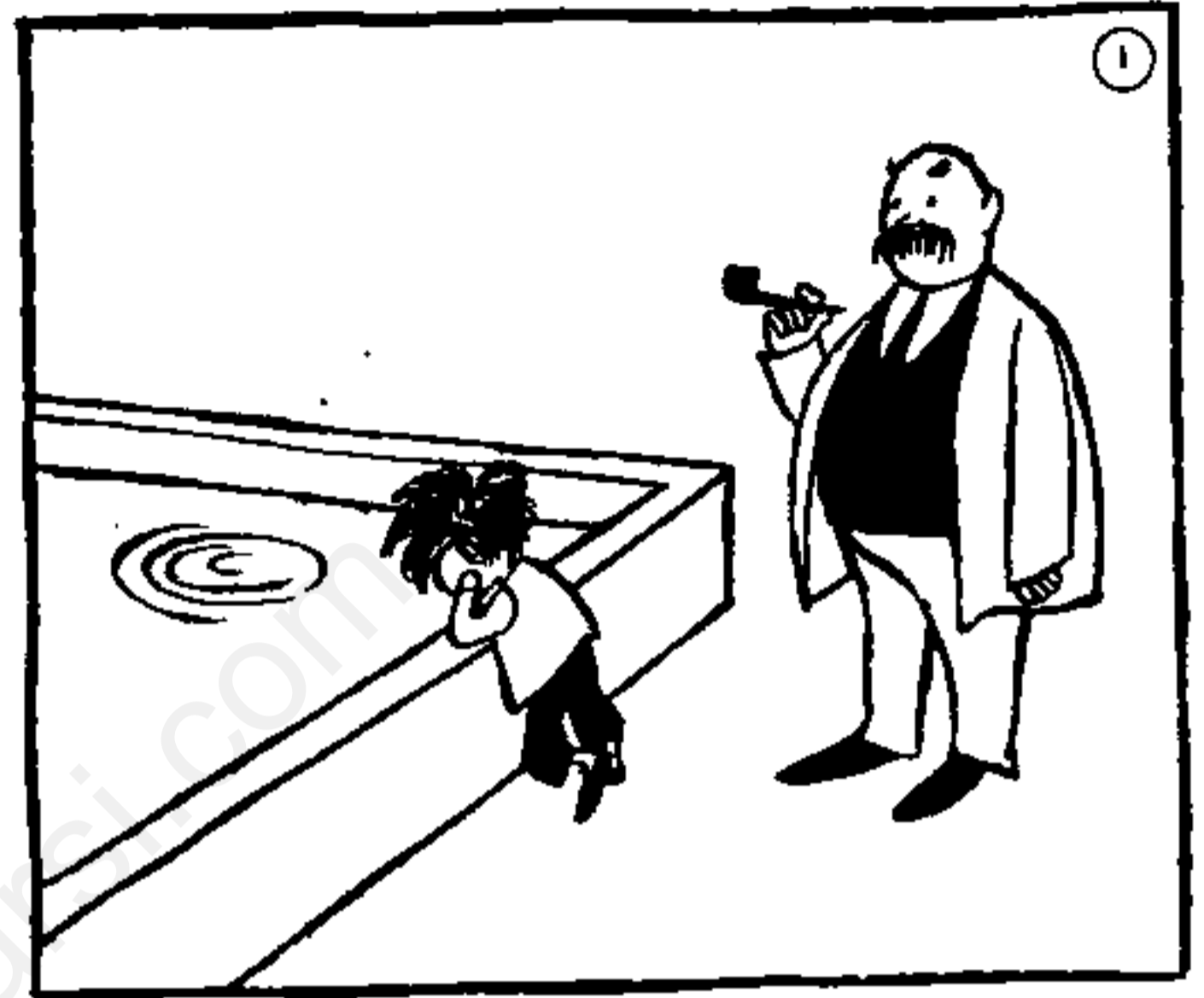
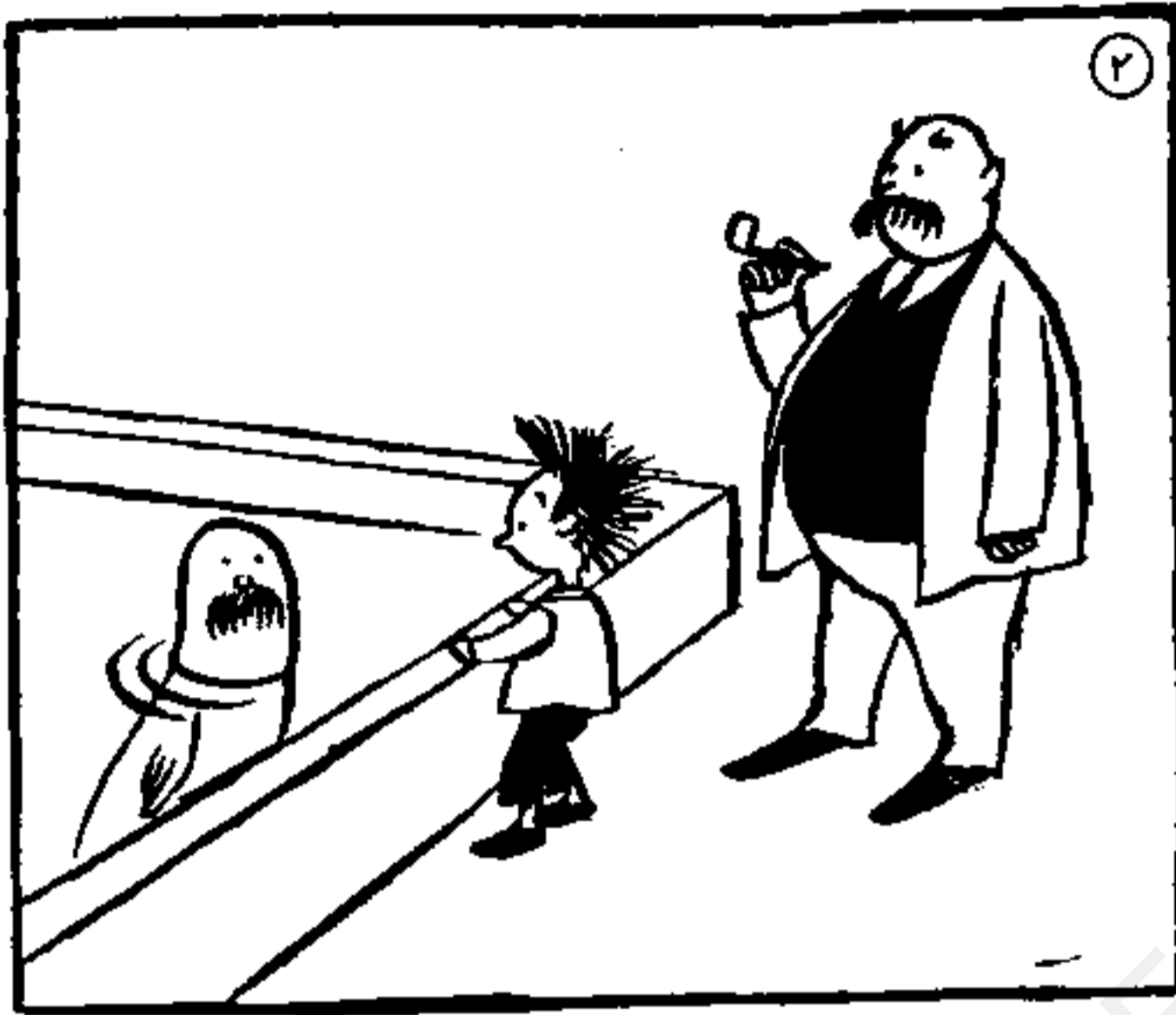


شَبَاهَت

تابستان بود. من و بابام رفته بودیم کنار استخر گردش کنیم. توی استخر کسی شنا نمی کرد. ولی ناگهان، در یک گوشه استخر، اول چشمم به موج آب افتاد. بعد هم سری، مثل سر بابام، از زیر آب بیرون آمد. از ترس همه موهای سرم سیخ شد. آخر، سر خیلی بد ریختی بود! این سرفقط روی تن بابام قشنگ بود!

بابام از من پرسید که چرا ترسیده ام. خجالت کشیدم که راستش را به او بگویم. ناگهان دیدم که یک سردیگر، و بعد هم یک سردیگر از زیر آب بیرون آمد. هر سه تاشان شبیه هم بودند. دیگر از وحشت نمی دانستم چه کار کنم.

بابام، که همه چیز را فهمیده بود، دستم را گرفت. غصه دار لبخندی زد و گفت: بیا برویم جای دیگری گردش کنیم.



وخواند. بعد هم مرا، برای کار بدی که کرده بودم، تنبیه کرد.

نامهٔ هوایی

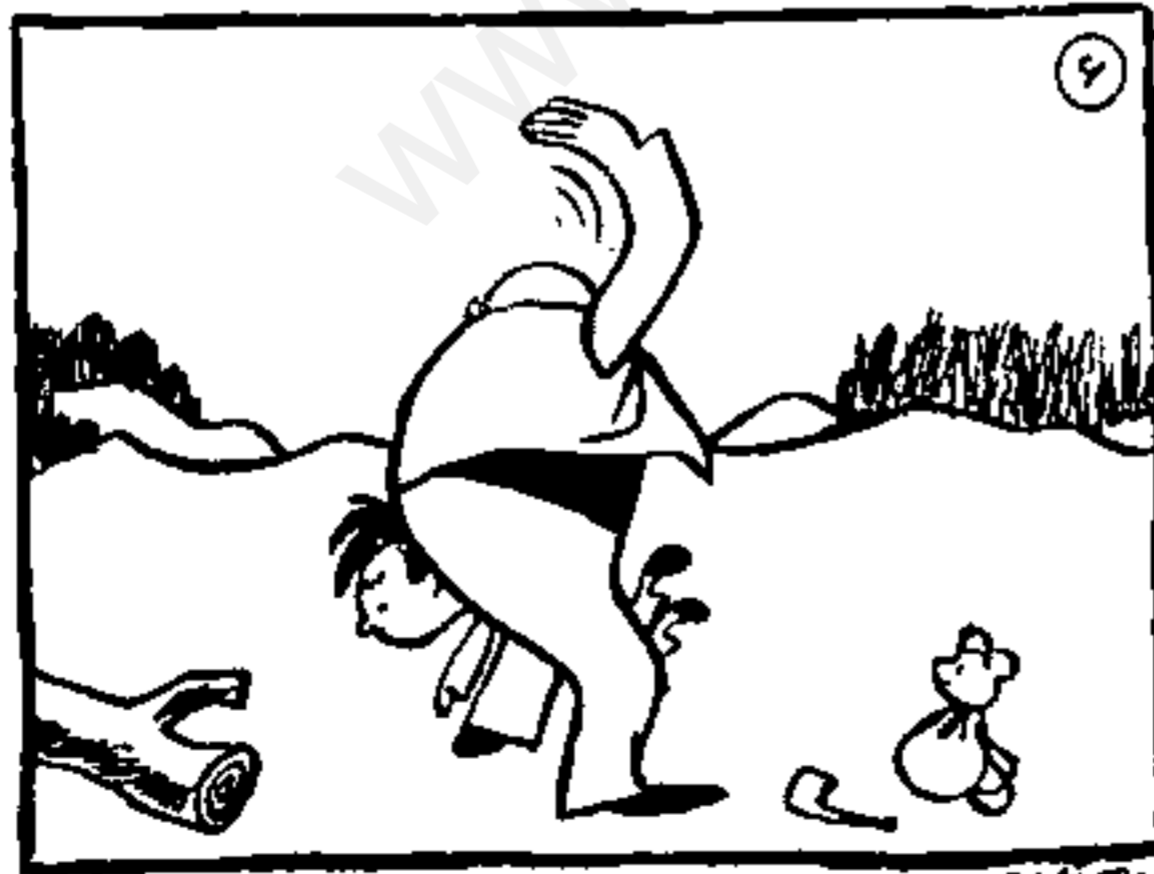
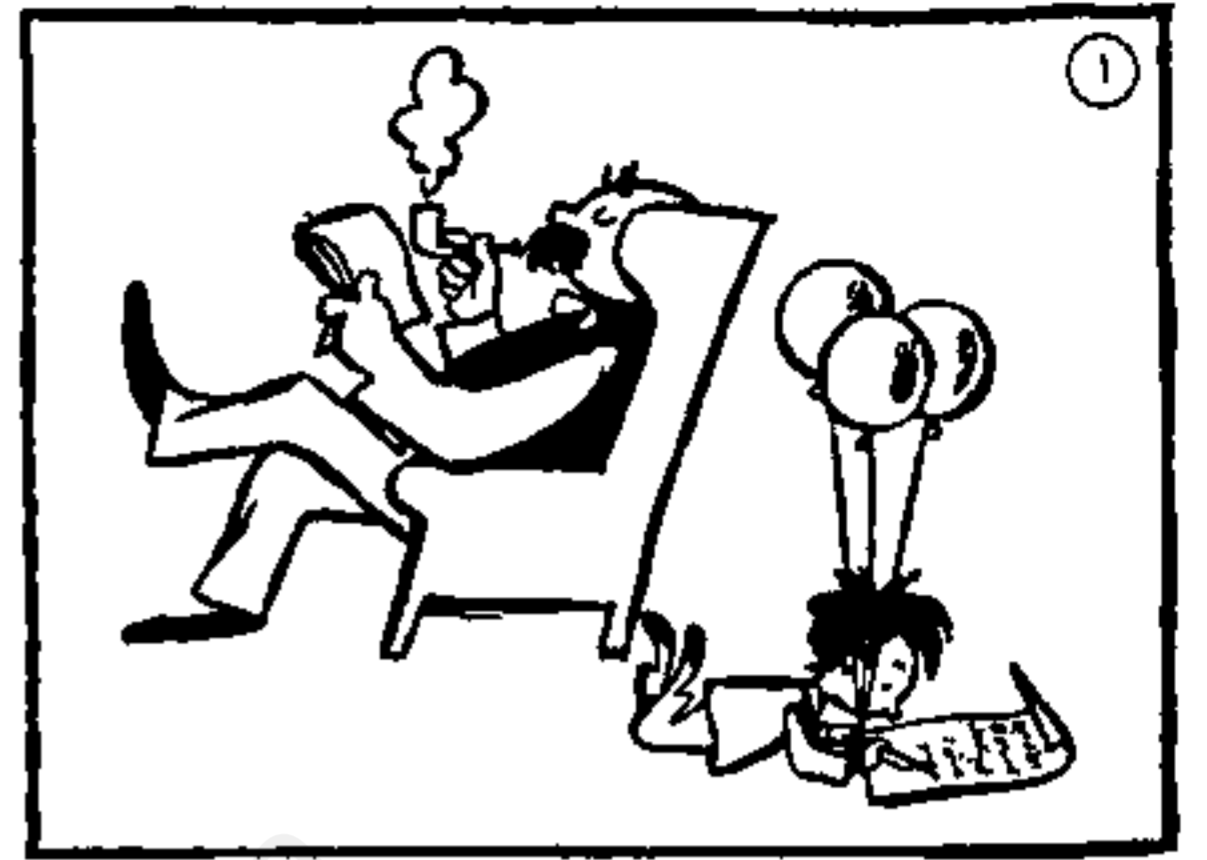
بابام داشت پیپ می کشید و کتاب می خواند. هرچه می گفتم که بیاید و با من بازی کند، بابام پیپ و کتابش را کنار نمی گذاشت.

فکر کردم که چطور خودم را مشغول کنم. رفتم و یک صفحه کاغذ بزرگ و یک مداد آوردم. سه تا بادکنک هم آوردم. روی کاغذ چیزی نوشتم. لَبَه کاغذ را سوراخ کردم و کاغذ را به نخ بادکنکها بستم. آن وقت، پنجرهٔ اتاق را باز کردم و کاغذ و بادکنکها را از پنجره به هوا فرستادم.

مدتی گذشت. بابام کتابش را کنار گذاشت و به من گفت: خوب، حالا چیزی برای خوردن بردار تا راه بیفتیم و برویم بیرون شهر کمی گردش کنیم.

من و بابام راه افتادیم و رفتیم بیرون شهر. مدتی گردش کردیم. خسته شده بودیم. روی تنهٔ درختی، که در آنجا افتاده بود، نشستیم تا کمی استراحت کنیم. ناگهان بابام گفت: نگاه کن! آن بادکنکها و آن کاغذ را ببین!

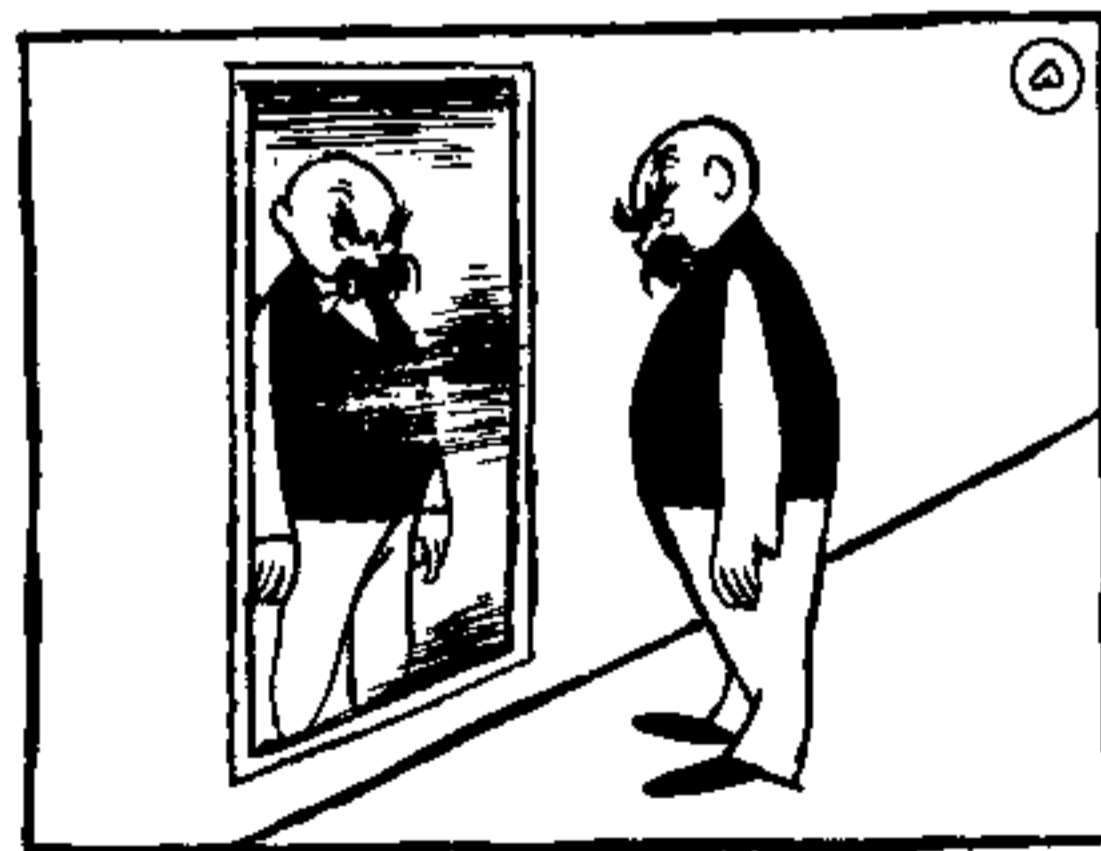
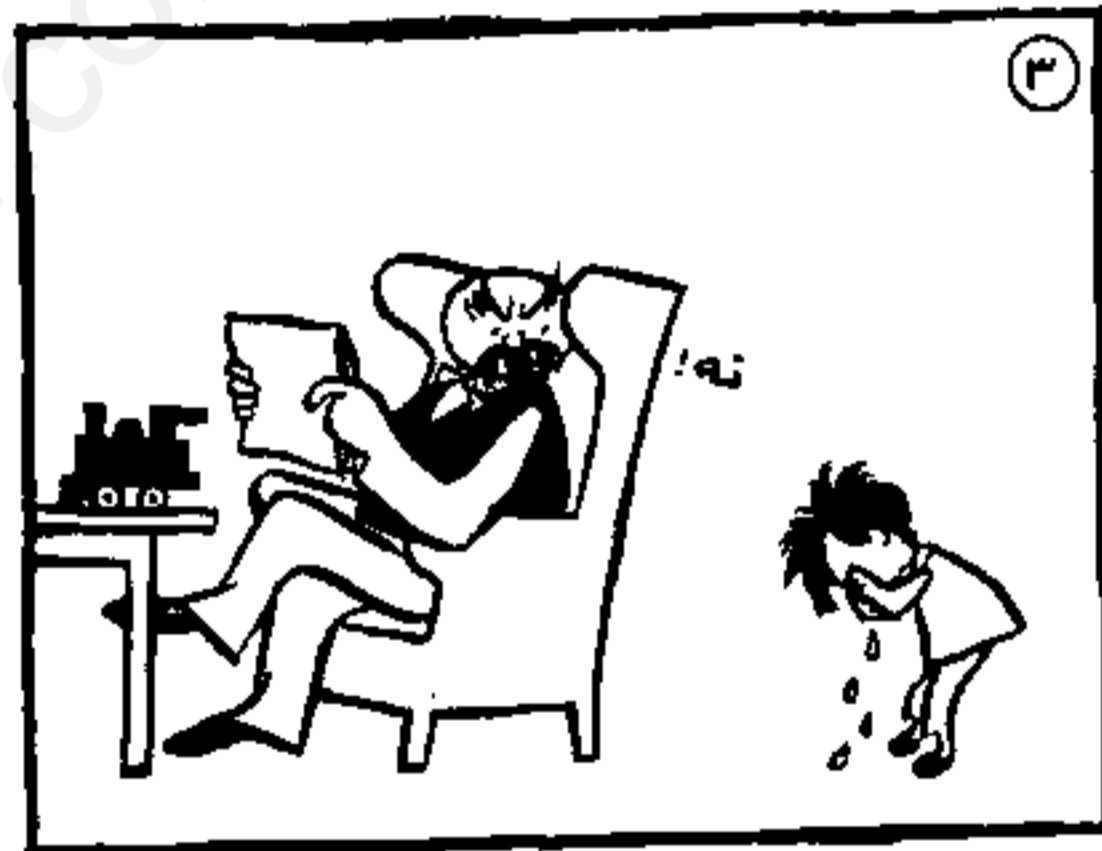
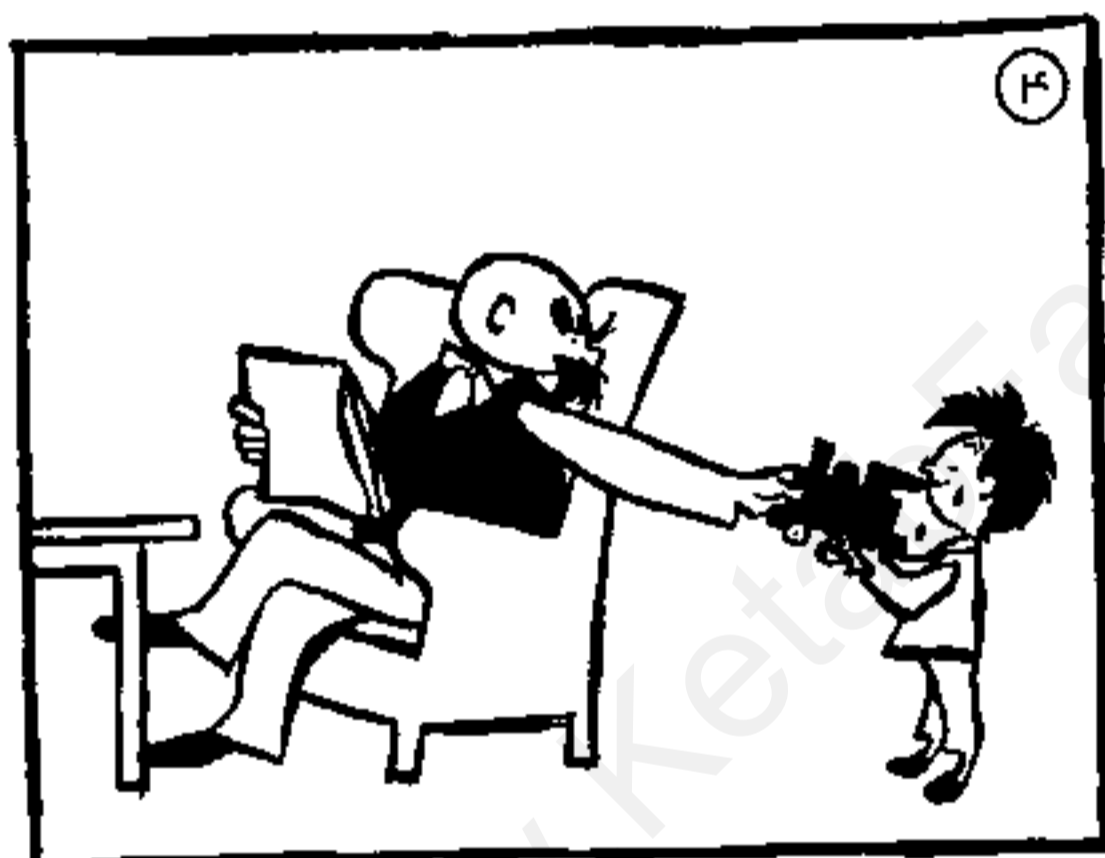
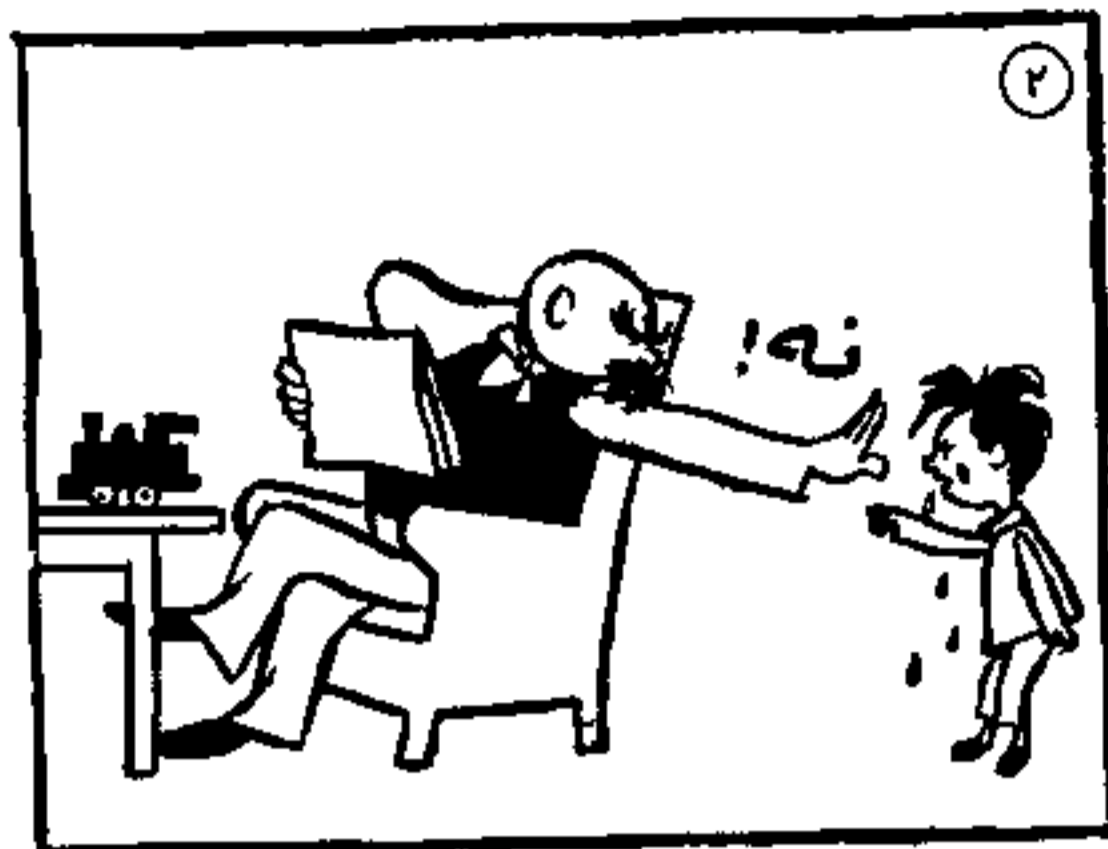
بادکنکها کاغذ را به طرف ما آوردند. بابام کاغذ را گرفت



بابام خودش را تنبیه کرد

بابام داشت روزنامه می خواند. من هم داشتم همان جا با اسباب بازی می کردم. آن قدر سروصدا راه انداخته بودم که بابام نمی توانست از خواندن روزنامه چیزی بفهمد. برای همین بود که بابام اسباب بازی مرا گرفت و گذاشت روی میز. هرچه به بابام می گفتم که اسباب بازی مرا بدهد، فقط جواب می داد: نه! نه! نه!

عاقبت دلش برایم سوخت و اسباب بازی را داد. بعد هم رفت جلو آینه. توی آینه نگاهی به خودش کرد و گفت: کسی که بدآخلاق می کند چقدر زشت می شود! آن وقت، بابام خودش را، برای کار بدی که کرده بود، تنبیه کرد.



www.ketarsi.com

شیشه‌های شکسته

یکی از روزهای تعطیل بود. داشتم توی اتاق توپ بازی می‌کردم. توپ به شیشه پنجره خورد و آن را شکست. بابام اوقاتش تلخ شد و فریاد زد: پسر جان، چند بار باید بگویم که اتاق جای توپ بازی نیست!

از ترس دویدم و رفتم توی حیاط. بعد هم توپم را برداشتم و آهسته رفتم توی اتاق و در جایی قایم شدم.

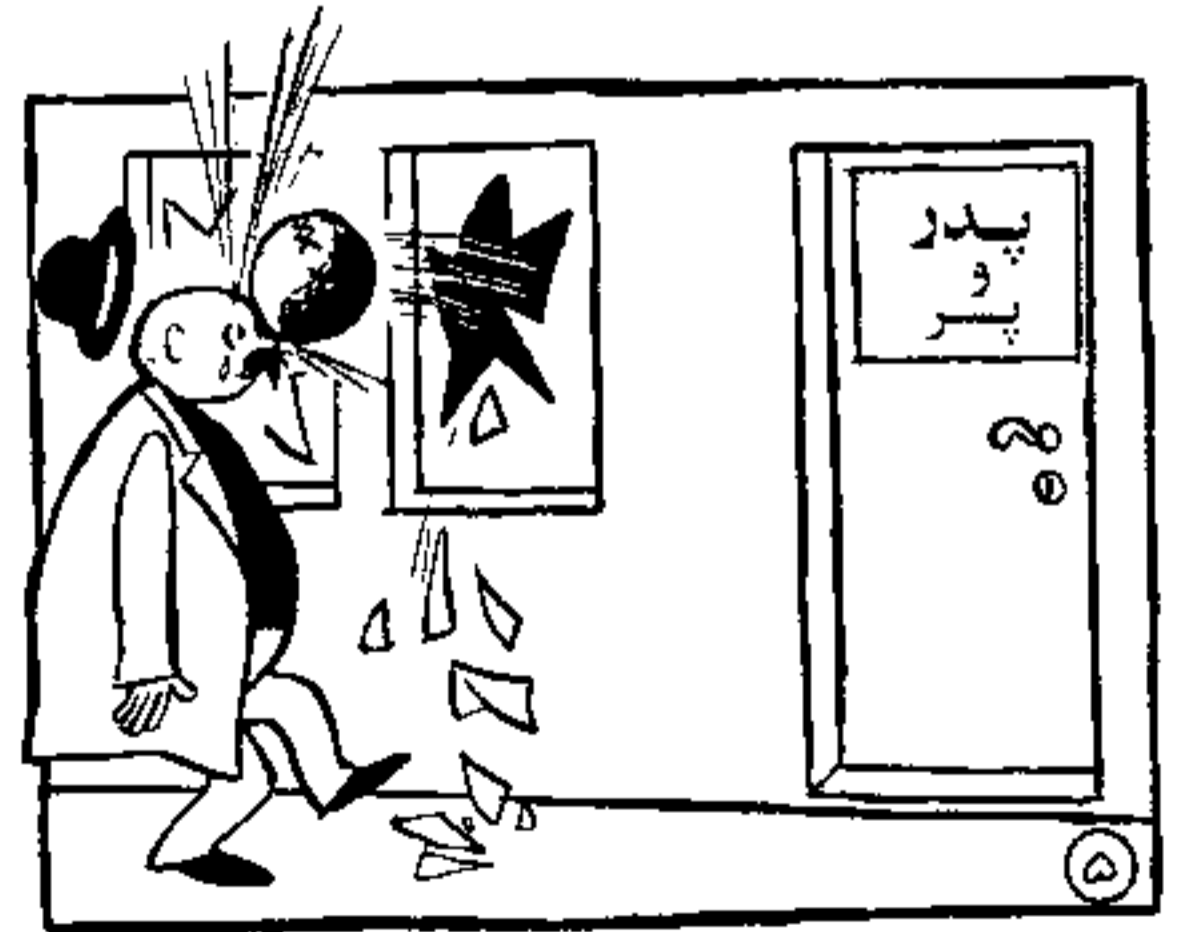
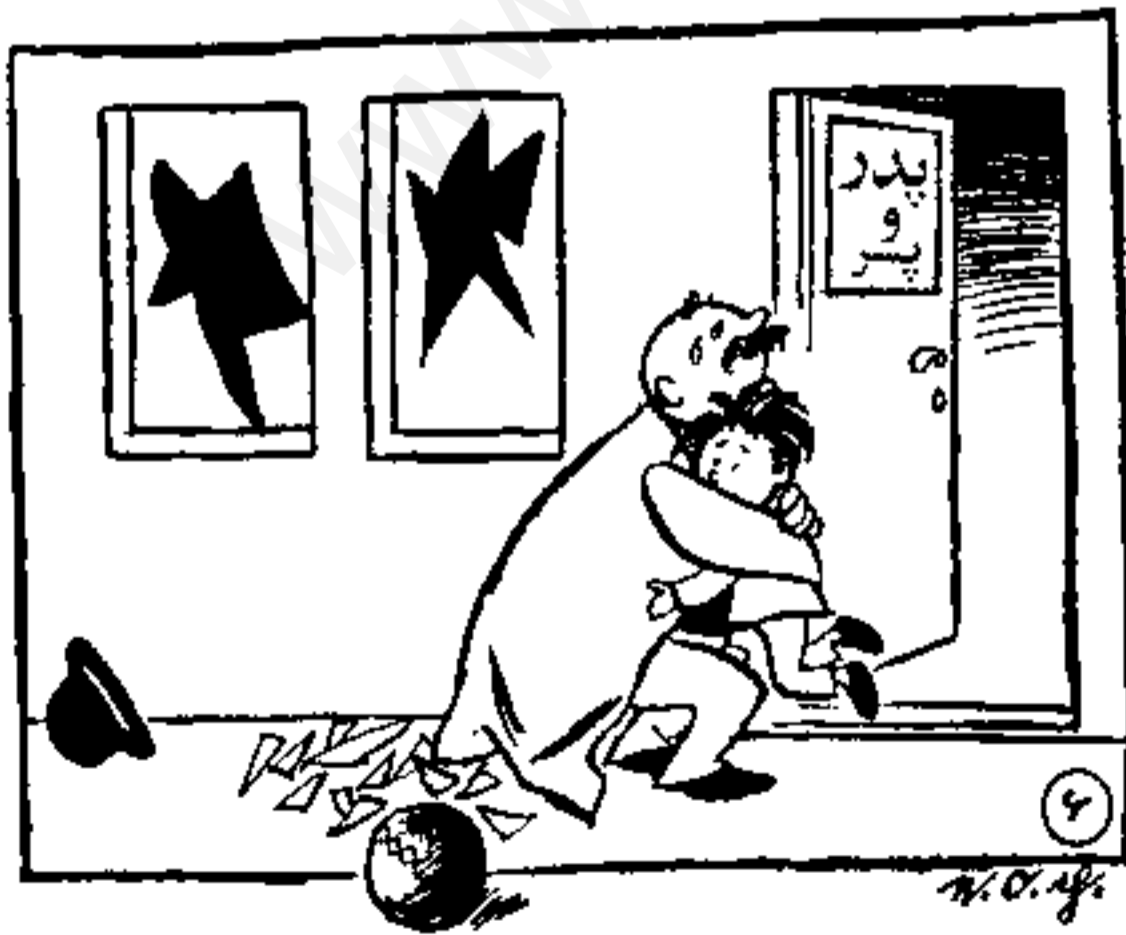
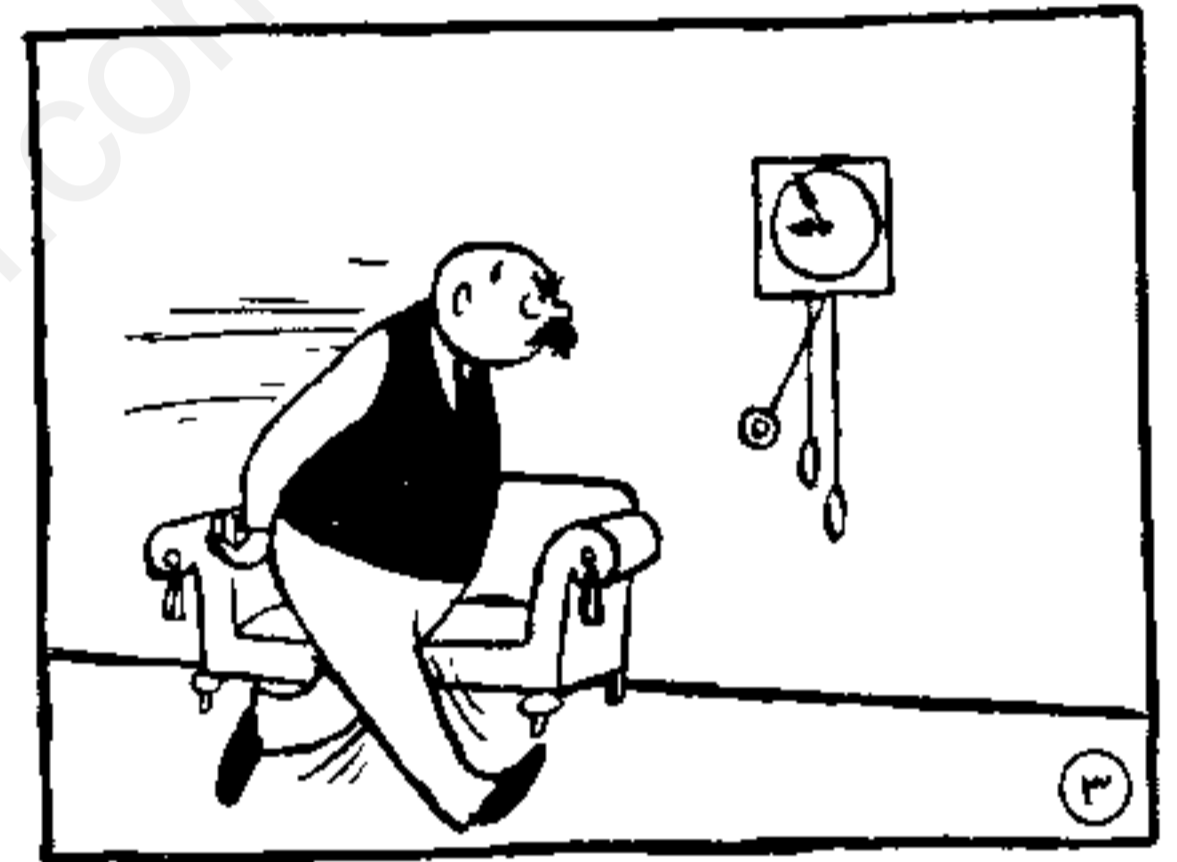
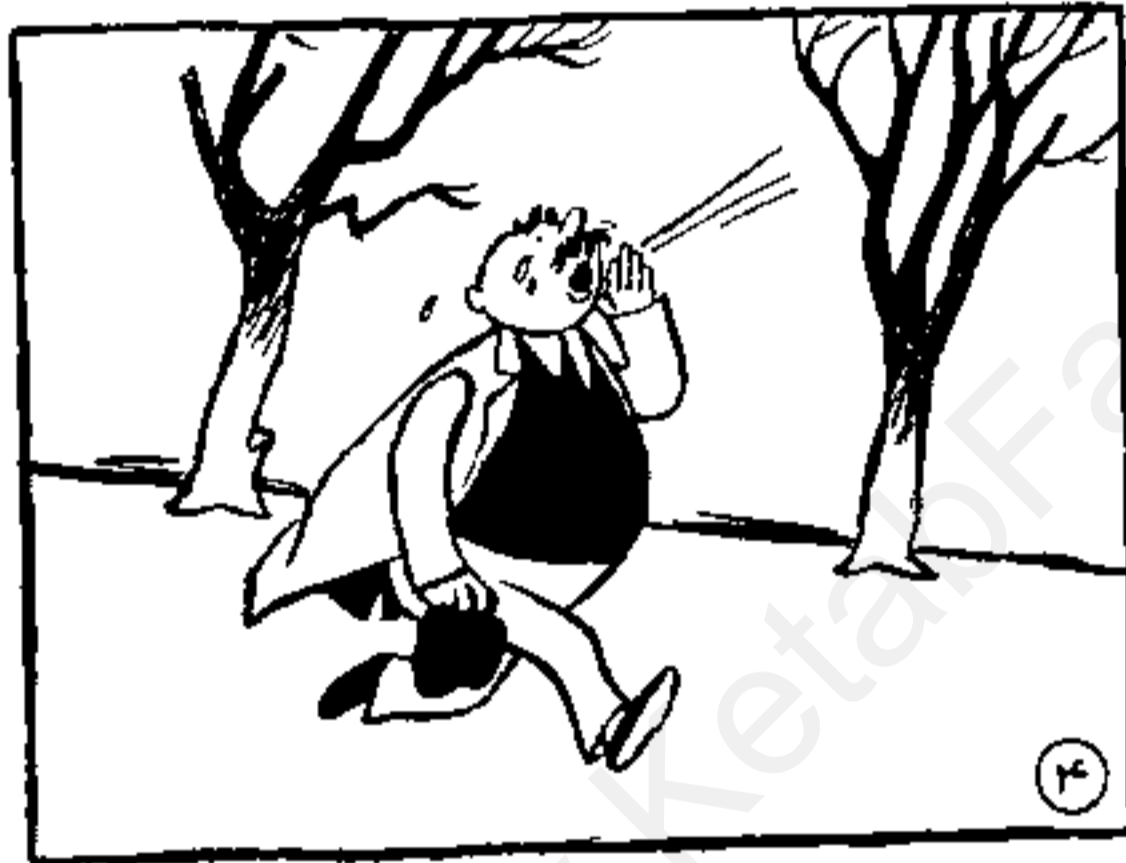
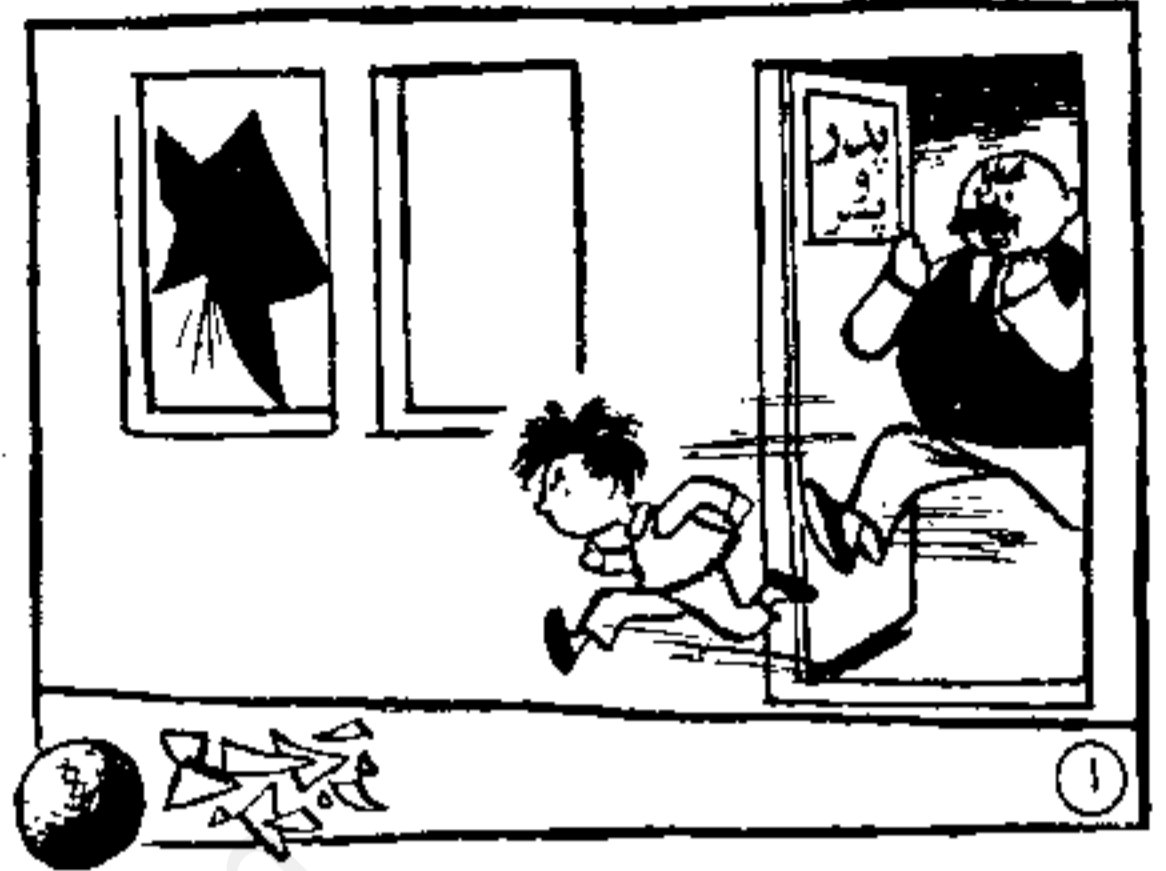
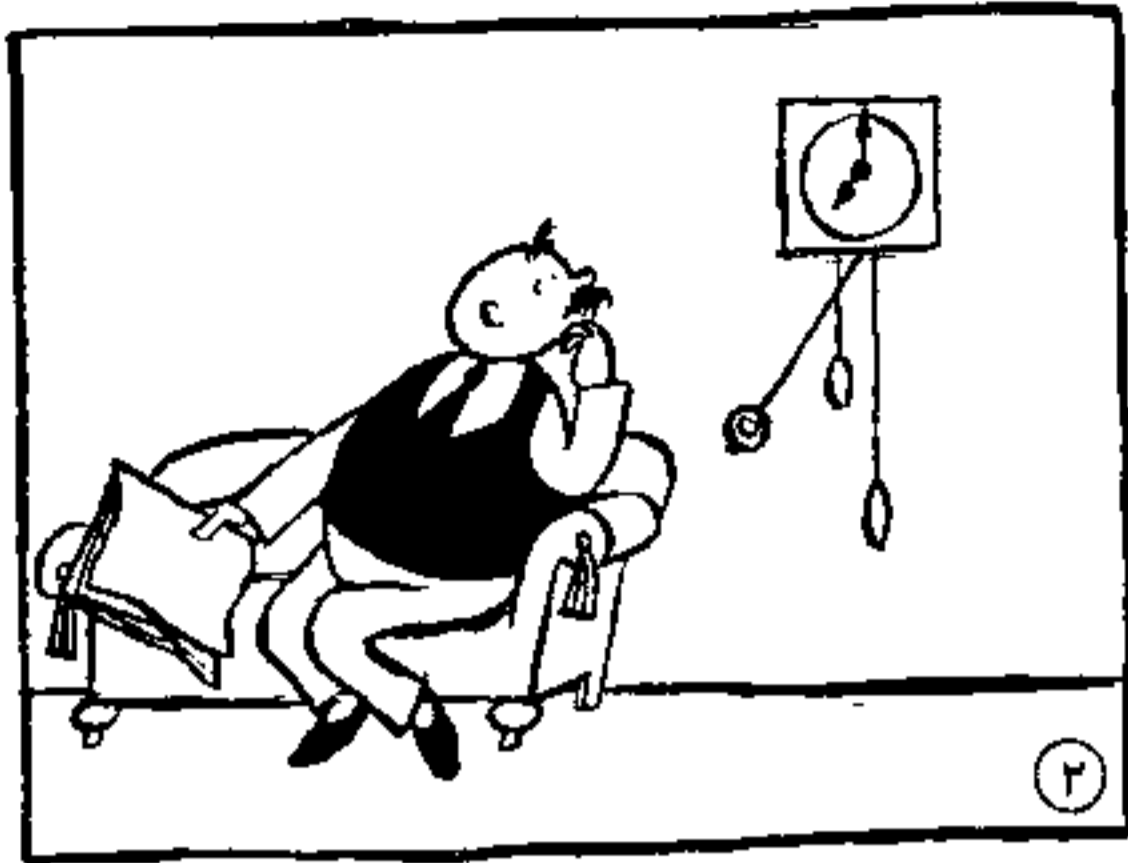
بابام مشغول خواندن روزنامه بود. ناگهان دید که چند ساعت گذشته است و از من خبری نیست. خیال می‌کرد که من دارم توی حیاط بازی می‌کنم. رفت و همه جای حیاط را گشت، ولی مرا پیدا نکرد. فکر کرد که من از خانه بیرون رفته‌ام و گم شده‌ام.

بابام توی خیابانها راه افتاده بود و با صدای بلند مرا صدا می‌زد. ولی، در همان وقت، من باز هم داشتم توی اتاق توپ بازی می‌کردم.

عاقبت، بابام، خسته و غصه‌دار، به خانه برگشت. تا به در خانه رسید، توپ من به شیشه یک پنجره دیگر خورد. شیشه را

شکست و خورد به سر بابام.

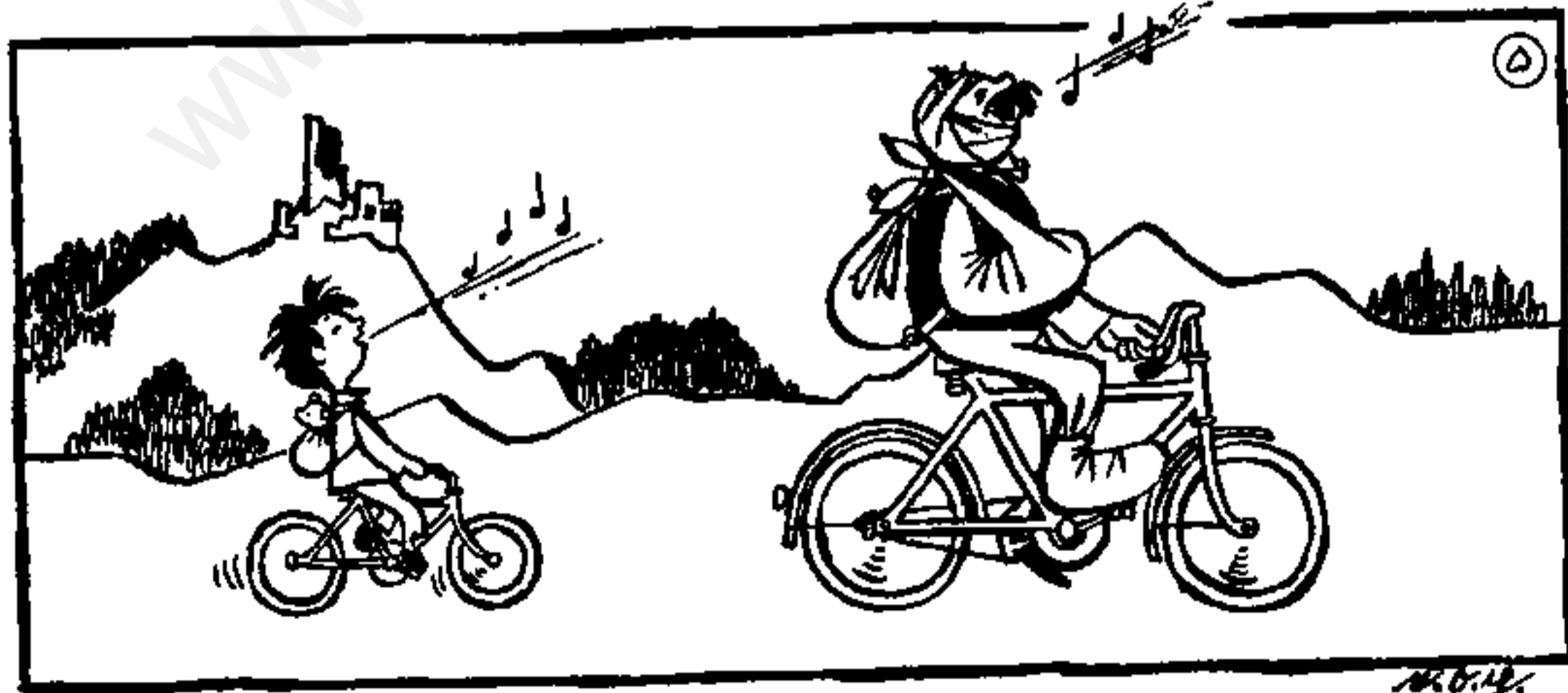
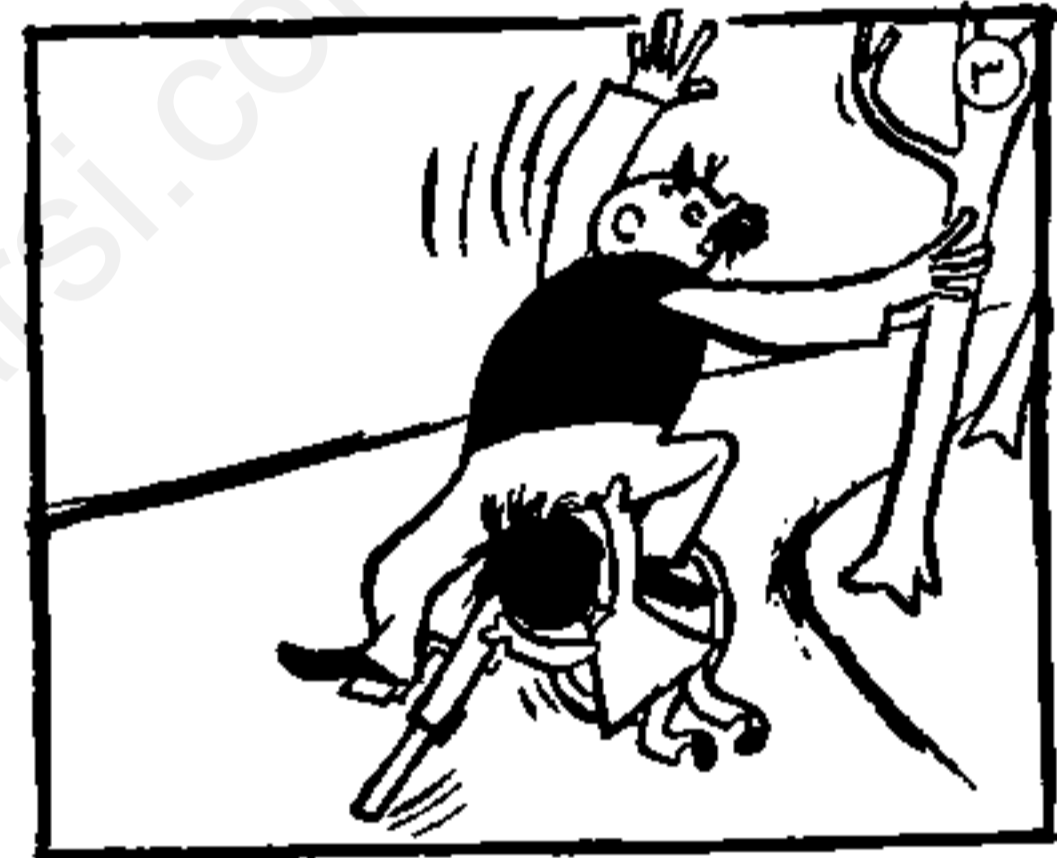
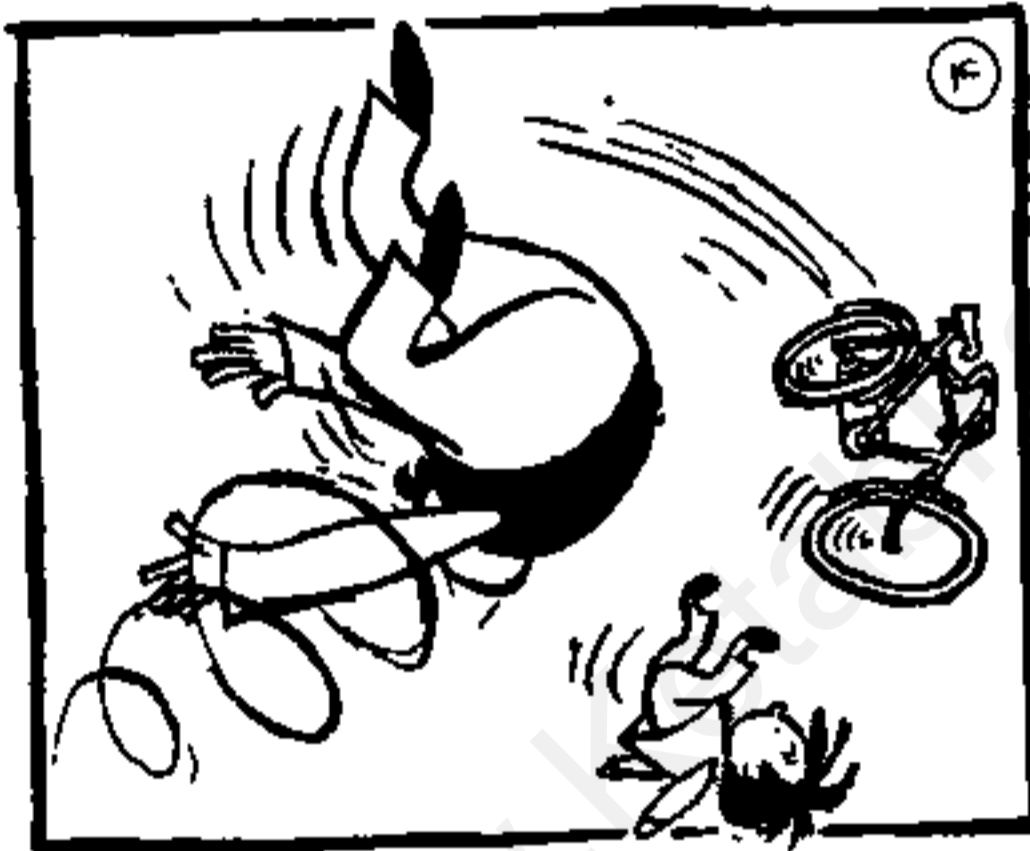
نمی‌دانید چه بابای خوبی دارم! آن قدر از پیدا کردن من خوشحال شد که نگاهی هم به شیشه‌های شکسته نکرد!



دوچرخه‌سواری بابام

بابام می‌خواست دوچرخه سواری یاد بگیرد تا روزهای تعطیل سوار دوچرخه بشویم و برویم بیرون شهر گردش کنیم. من هر کار که از دستم بر می‌آمد کردم تا بابام دوچرخه سواری یاد بگیرد. ساعتها دوچرخه اش را هول دادم. مواظب بودم که تعادلش به هم نخورد و به زمین نیفتد. به او می‌گفتم که چطور فرمان را بگیرد و جلو را نگاه کند و یا بزند. یادش می‌دادم که چه وقت ترمز کند. ولی بابام زیاد به حرفهای من گوش نمی‌داد. خیلی هم می‌ترسید. مرتب ترمز می‌کرد. تا به درختی می‌رسید، فرمان دوچرخه را زها می‌کرد و دستش را به درخت می‌گرفت. چندبار هم من و بابام و دوچرخه، هر سه، به زمین افتادیم.

عاقبت بابام دوچرخه سواری یاد گرفت. روز بعد، ناهارمان را برداشتیم. سوار دوچرخه هایمان شدیم. رفتیم بیرون شهر. من و بابام خوشحال بودیم. به دوچرخه‌هایمان یا می‌زدیم و آواز می‌خواندیم. ولی بابام دیدنی بود! یک جای سالم در سراسر بدنش نمانده بود. از سرتا پایش را زخمبندی کرده بود.



نامه ماهیها

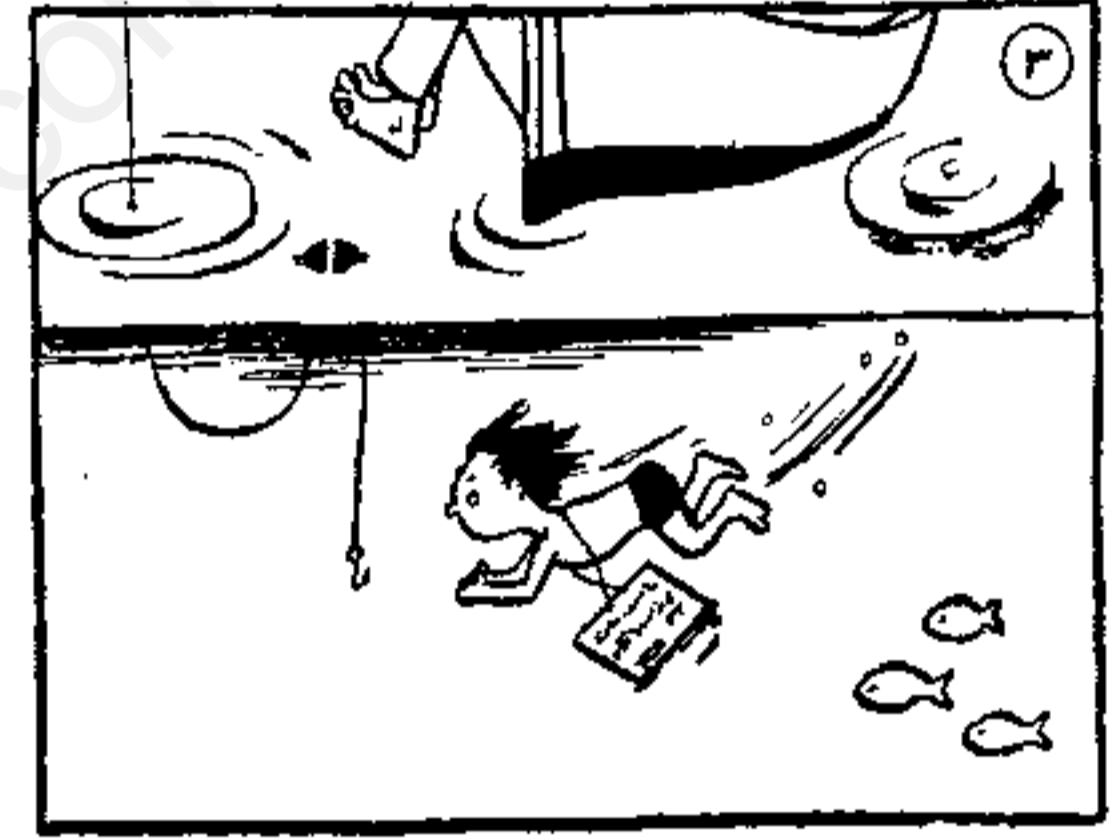
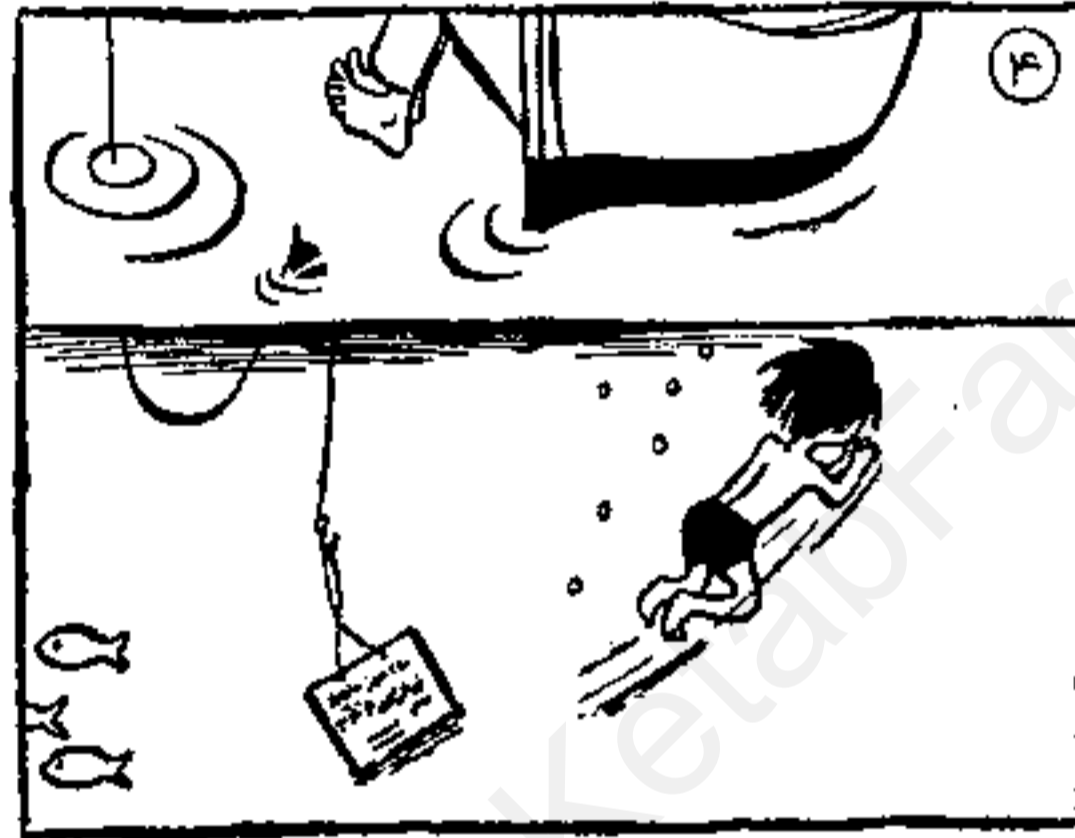
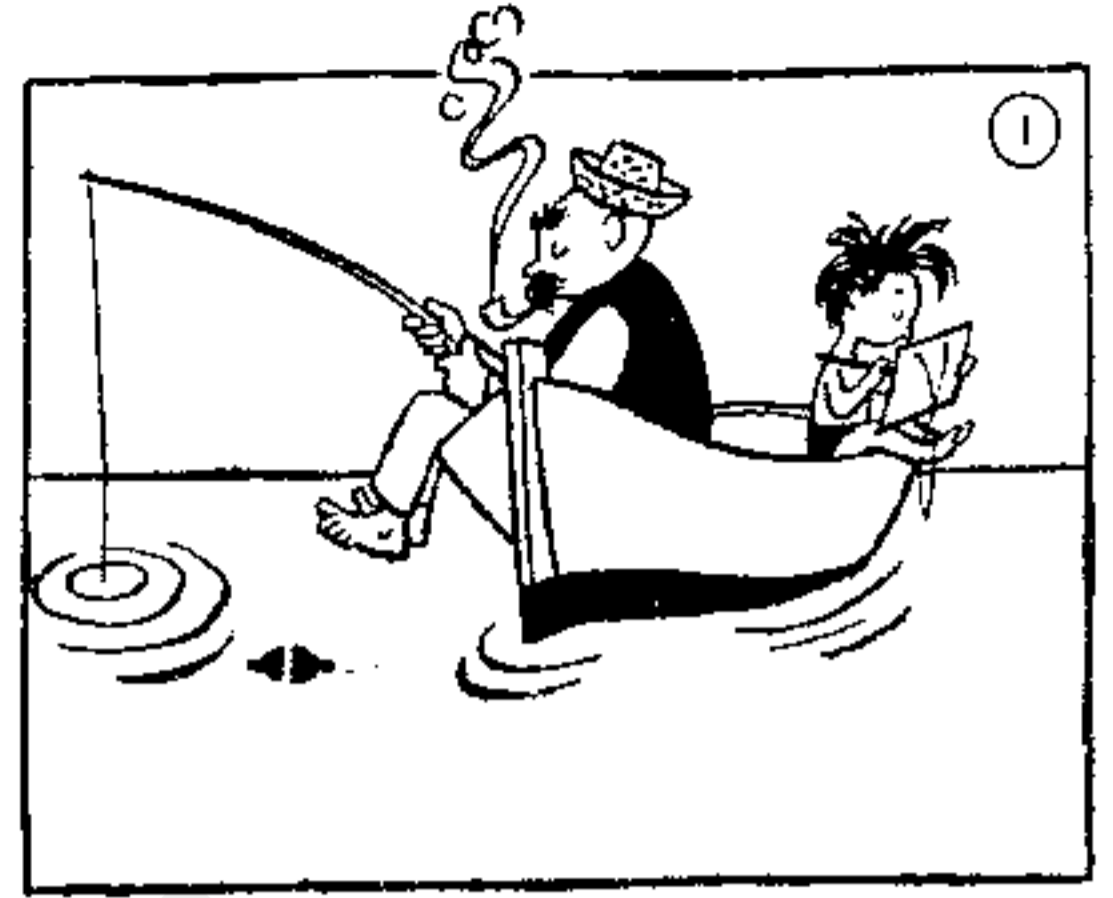
تابستان بود. آن روز بابام قلاب ماهیگیری را برداشت و به من گفت: بیا امروز برویم ماهیگیری!

راه افتادیم و رفتیم کنار دریا. سوار قایقی شدیم و به جایی رفتیم که بابام می دانست در آنجا ماهی فراوان است.

بابام قلاب ماهیگیری را توی آب انداخت. به انتظار نشست تا اولین ماهی به قلاب بیفتد.

من دلم برای ماهیها سوخت. دلم نمی خواست به قلاب بیفتند. فکری کردم و طوری که بابام نبیند، روی تخته کوچکی که توی قایق بود چیزی نوشتم. نخ درازی هم به دوتا سوراخ بالای تخته بستم. نخ را به گردنم انداختم و آهسته پریدم توی آب. شنا کردم و رفتم زیر آب. تخته را با آن نخ به قلاب ماهیگیری بابام انداختم و شناکنان برگشتم توی قایق.

بابام خیال کرده بود که قلابش یک ماهی گرفته است. خوشحال شد و قلاب را از آب بیرون کشید. به نوشته روی تخته نگاهی کرد. بعد هم لبخندی زد و گفت: امروز روز خوبی برای ماهیگیری نیست. بر می گردیم به خانه!



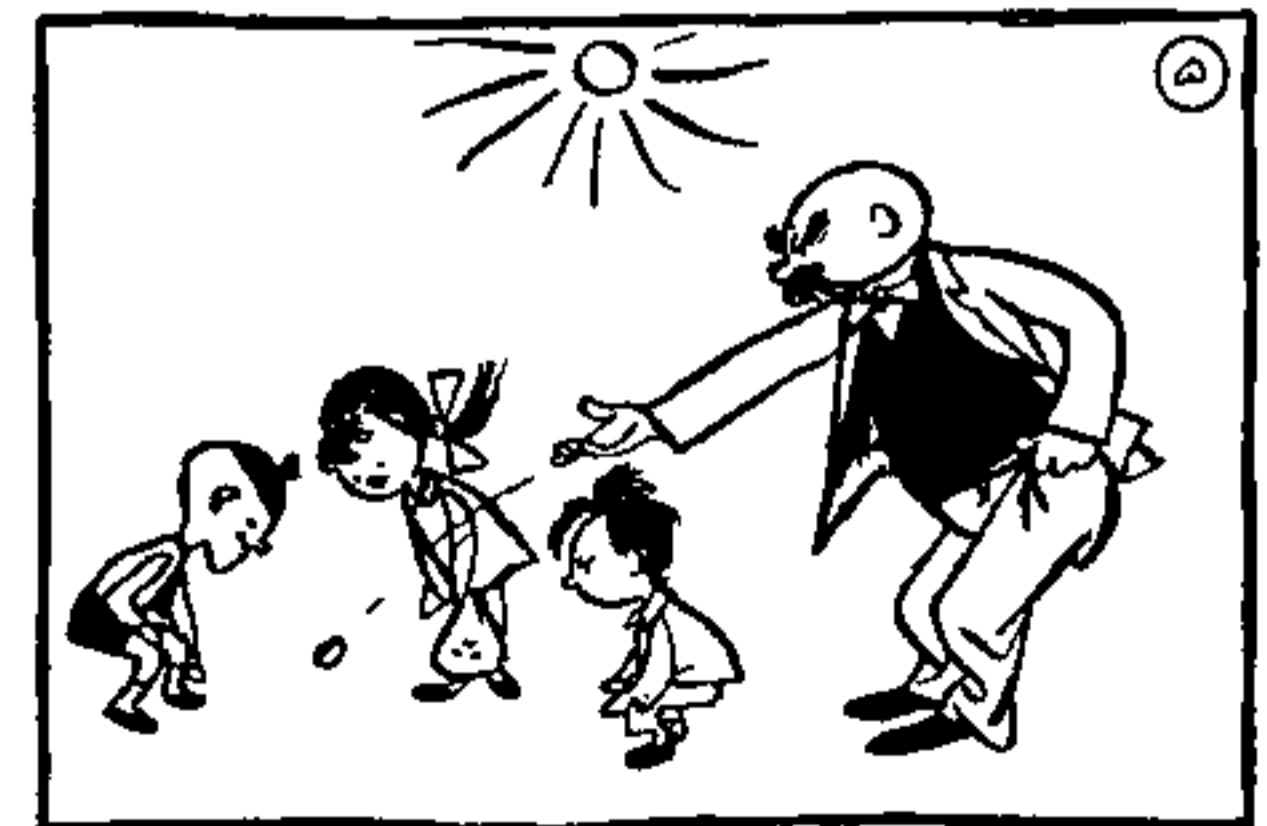
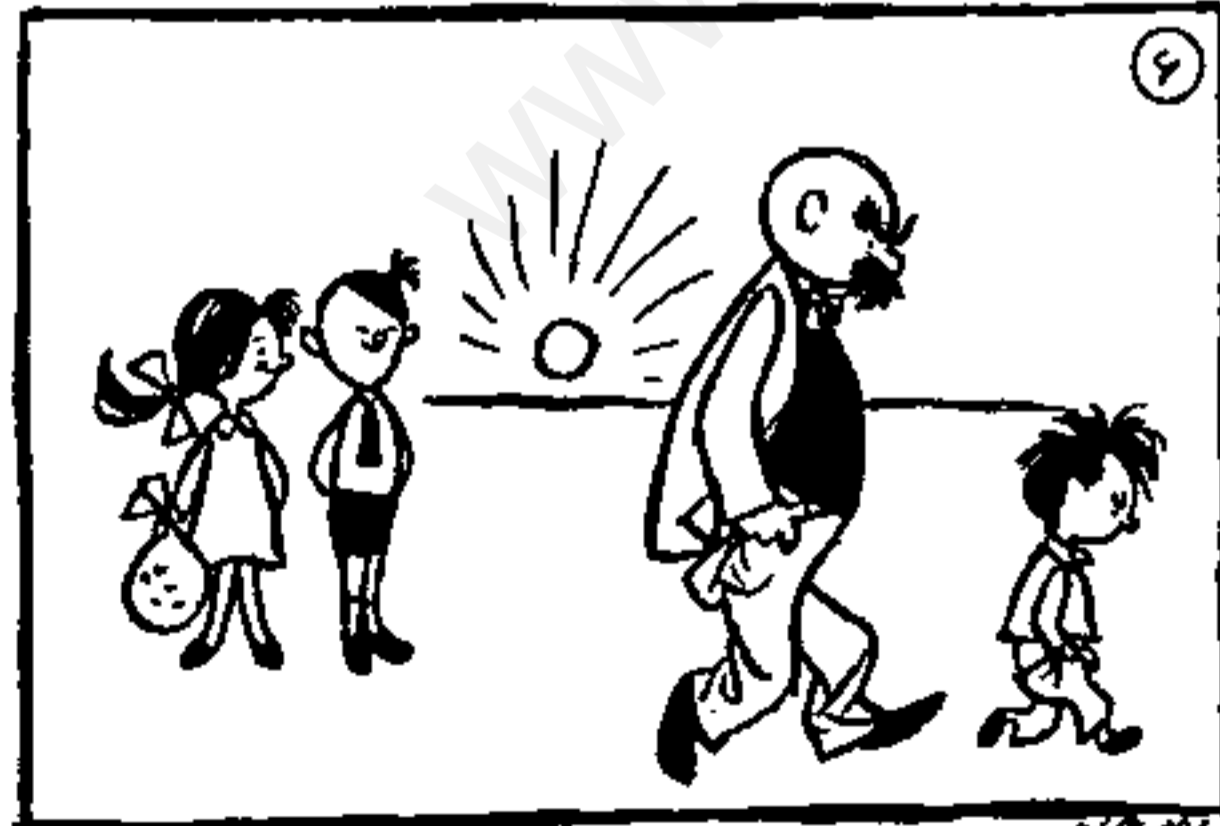
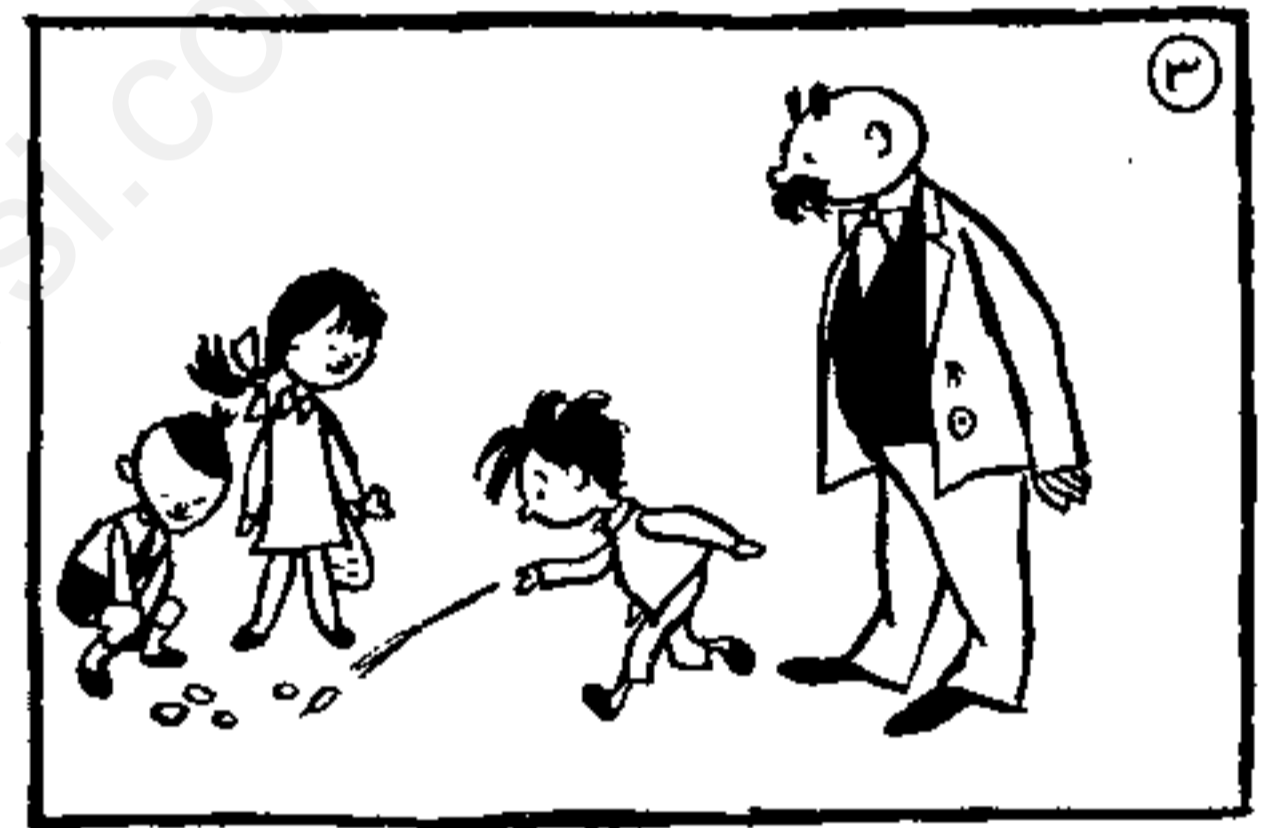
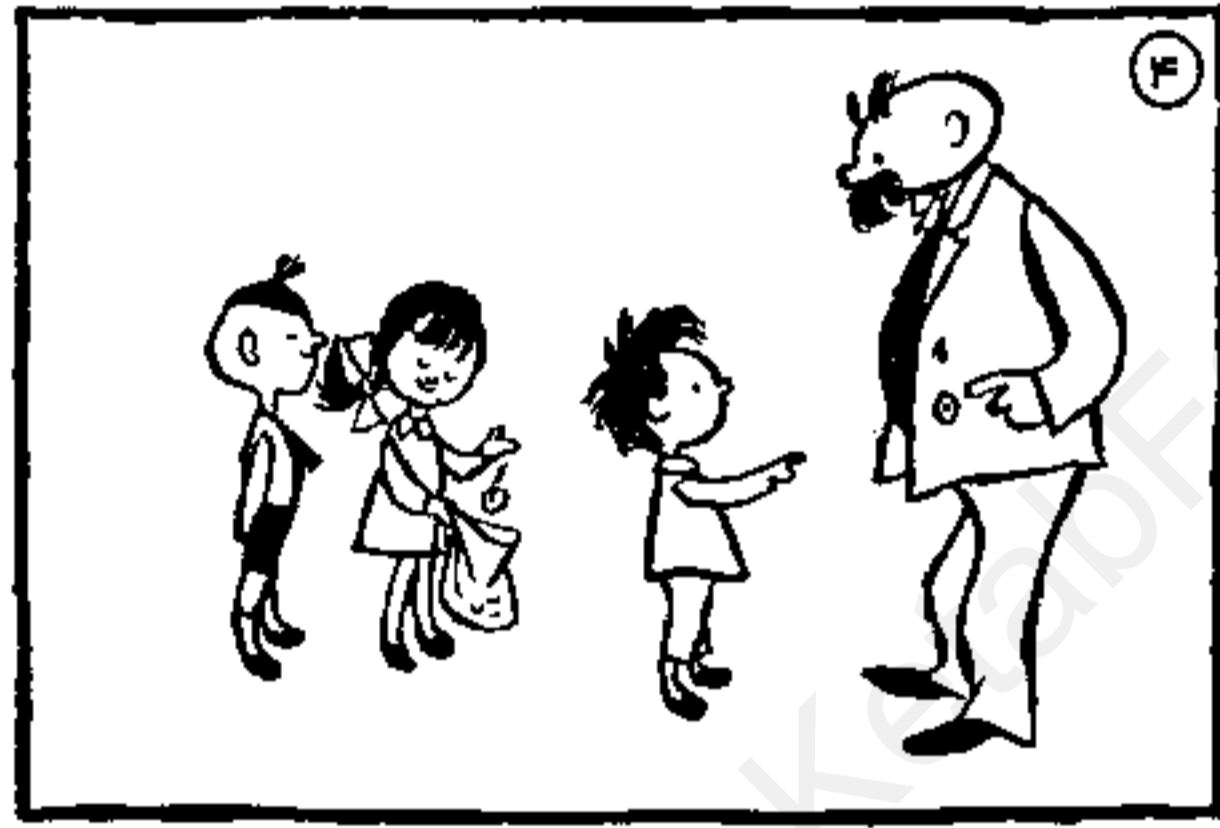
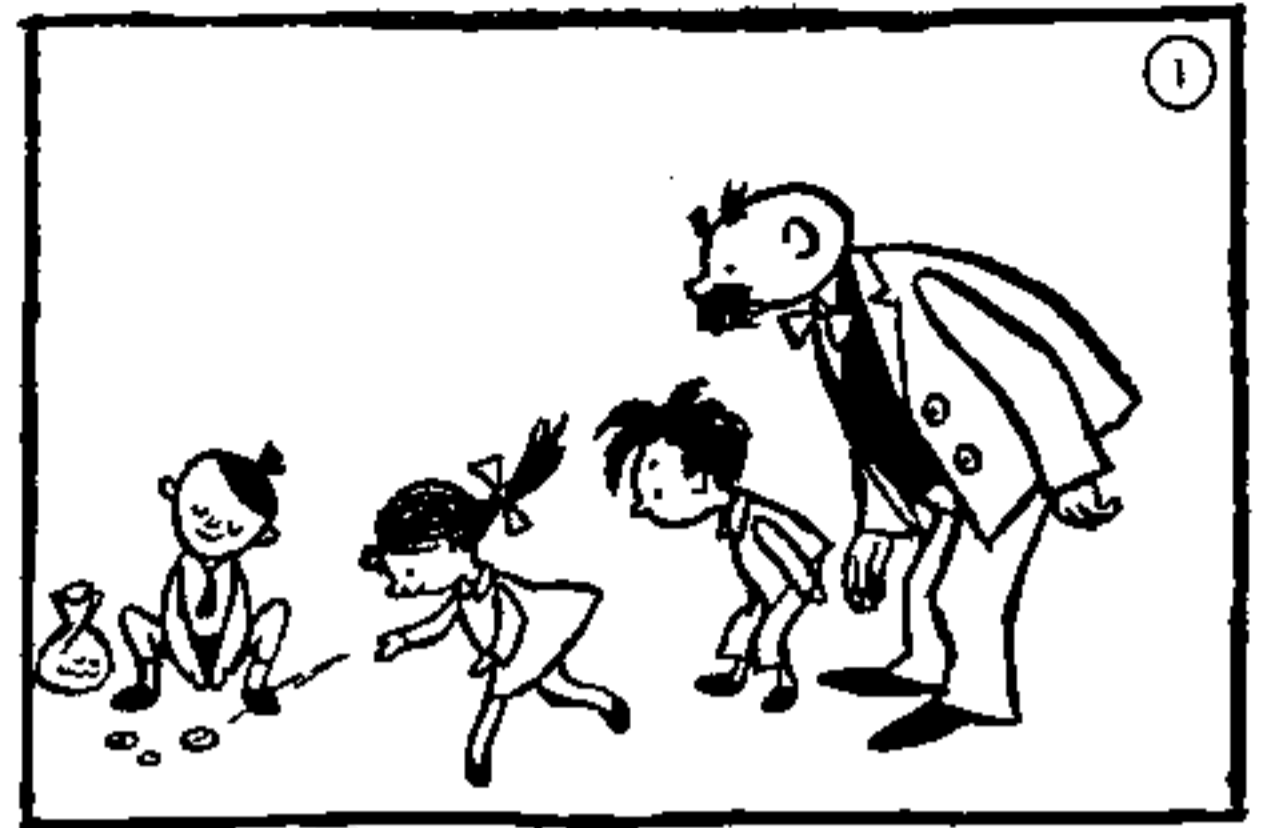
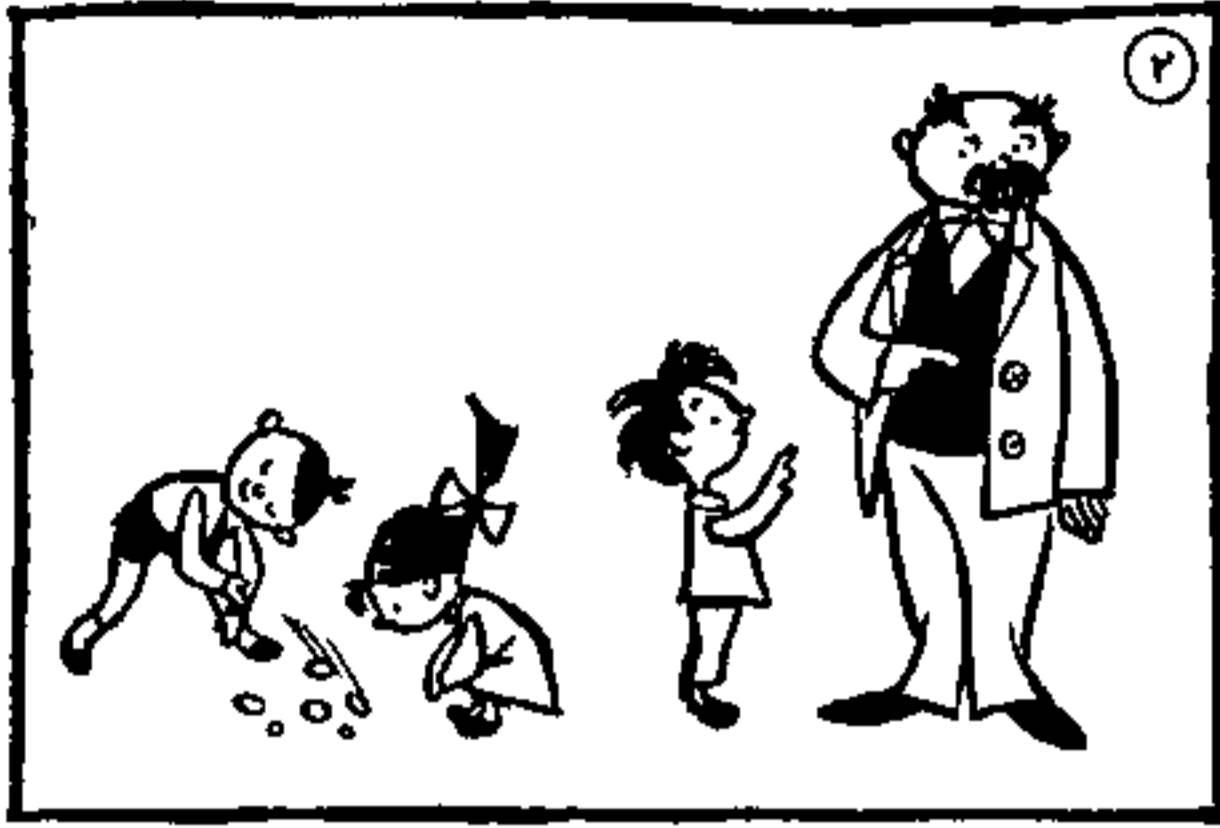
دگمه بازی

من و بابام رفته بودیم ثور و ترِ خانه مان گردش کنیم. دو تا از دوستانم را دیدم که داشتند نزدیک خانه شان دگمه بازی می کردند. من و بابام همان جا ایستادیم و بازی آنها را تماشا کردیم.

من هم خیلی دلم می خواست با آنها بازی کنم، ولی دگمه نداشتم. از بابام خواهش کردم که یکی از دگمه های کتتش را به من بدهد. بابام یکی از دگمه هایش را کند و به من داد. من با آن دگمه نشانه گرفتم، ولی آن را از دست دادم. باز هم از بابام خواهش کردم که یک دگمه دیگر به من بدهد.

چیزی نگذشت که بابام هم از بازی ما خوشش آمد. او هم وارد بازی ما شد، ولی دگمه های لباسش را، یکی یکی، از دست داد.

غروب که من و بابام به خانه بر می گشتیم، دیگر نه لباس بابام دگمه داشت، نه لباس من!



خشم هم اندازه‌ای دارد!

می دانستم که توپ بازی کردن توی کوچه و خیابان کار بدی است. ممکن است توپ به در و پنجره‌ها برخورد و شیشه‌ها را بشکند. گاهی هم ممکن است توپ به رهگذری برخورد و او را ناراحت کند. ولی گاهی مجبور بودم که بروم و بیرون از خانه توپ بازی کنم. آخر، حیاط خانه ما آن قدر بزرگ نبود که بتوانم توی آن، آن طور که دلم می خواست، توپ بازی کنم. آن روز داشتم جلو در خانه مان توپ بازی می کردم. مواظب بودم که توپ به جایی و کسی نخورد. نمی دانم چطور شد که ناگهان توپ به سر آقای خورد که داشت از جلو خانه ما می گذشت.

آن آقا مرا صدا زد و نصیحت کرد. گفت که کوچه و خیابان جای توپ بازی کردن نیست. در همان وقت بابام هم آمد. او هم مرا نصیحت کرد که بروم و توی خانه خودمان توپ بازی کنم. از حرفهای بابام گریه‌ام گرفت و قول دادم که دیگر از این کارها نکنم. ولی نمی دانم آن آقا چرا یکدفعه خشمگین شد و حرفهای خیلی بدی به من زد! حرفهایش آن قدر بد بود که بابام

هم خشمگین شد و با او دعوا کرد. بعد هم توپ مرا محکم به سر آن آقا کوفت!

آن وقت، بابام نوازشم کرد. دستم را گرفت و، همان طور که دوتایی توپ را با پا می زدیم، به من گفت: حالا می رویم توی خانه و با هم توپ بازی می کنیم.